



دیوان
طالب آملی ملک الشعراء
ناقص خطی

کتابخانه
سید علی ادیب آل ذوالقدر
۱۳۳۹ شمسی

کلیات اشعار ملک الشعراء
طالب آملی در سیار ابراهیم
بیرون مرتبه است و این کتاب
آن در شهر ذیقعد الحرام
۱۳۱۱ سنه از لایزال کاغذ کهنه
ها نمایان شده است و این
بقیه آن نیز پیدا شد ملحق شود
میر حسن کتاب ناقص خطی





کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
شماره ۱۱۳۹۷

به کتابخانه شماره

جلسه در سطح
آنها در سال ۱۳۵۴
تاریخ ۱۳۵۴
شماره ۱۱۳۹۷

کتابخانه شماره

ضمیمه
شماره ۱۱۳۹۷

۱۱۳۹۷
۱۹۵۲۸

بازدید شده
۱۳۸۶

ضمیمه شرح و توضیح
نسخه رای او بر کل که در مشهد
بعضی افراد از آن خطی است که
چون کسی میخواهد حقش را
بهدارند و هم از او بی احترامی
بهر منبر حسین علیه السلام
که در آن از کرم ششمین است
را نشان میدهد و در هر کجا
در کتب و فقهان بود بر شریعت
ظاهر از آنست که هر کس که
کتاب در کتب او در خط است
یکی از این قبا در بر شیخ
قرن از هر کس که در کتاب
چون کسی از آن بر او
موفق بود نشانش از بس که
چهارم است یعنی از تزیین
که در آن از هر طرف چون
که کاش که در خط است
بصد بخت یکی از او در کتب
بر شریعت و از هر شریعتی
در یک کتاب از آن خود بخوار
کمان یک کشته از زبان نروا
چون از طرف کلیم بر او بیار

ادری
روید سید علی آل داود
در تاریخ ۱۱/۱۸/۵۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب: دوران طالب آملی
مؤلف:
موضوع:
شماره قفسه: ۱۱۳۹۷
شماره کتابخانه: ۸۹۵۸۸

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۱۳۹۷

یکی تیش کن خشنده چون
چو آب موج زن از قفسه تیش
یکی چون ماه نو میسده هست
ازه الماسن از عشق خشن
قصه تانده چون فولاد کاش
زبان مار گزیدی بکاش
و گردیده برون و دره از کاش
یکی نیاید کیش خشم روان
سینم آتش در مغز خاش
قوی تن خود بر سار کمال
دو گوشه اش از شاخون پوست
بسکایر که چون در صحن پیدا
نکرده دره اسب حاصل
و کف از شکافی پیش ساز
فشاره دران بر کوشه خاش
بکت چکان سنانی مار کرده
در ایاز کیکه دست و مغز
که از چکان تیش فرزند
کسی تیغ از تیش کمین راز
دلیر برانند بر میل خشن
و کجک اوی را بر سره دست

سه از ارتن از آمدش تیره
یلا از اول انگشتر آسای
زخون بر سپک خشم کینیز
بجوک سینه از او اوق آنها
عدو را تا و کشش شورش
بخش هر که را پیکر کجاست
تیغ از آن که سزتن کند و
یکی آشفته شیر کش خنجر خوار
بچنگال خنجر بر زان کوزمان
چو برک از شمشیر با خنجر
اجل دار الامان از تیغش
همه صورتن خشم کج خنجر
در انصاف تیره دو لب تیره
ظلمه تیره کمان او سحر کمان
فلک قدر ابقایت شاهان
ملا یون ز مای خنجر دور
بجوخت یار با او مهر و مدیا
یکی رج و شطال کوش کجاست
غلامی باشد او فواید ایام
بگردن گرد و سب ز کمان
غلام کشش علی کرد و تیشی



او سال ملک آنجست گفت
 بجای گاه از کسین فراموش
 نه از خویش کن کنی ز اقربا
 اگر لطف تویش هست تو پیش
 عیان سحر و طرب را که پیش
 او زودتر از آنست که زود
 شش میان سار و سار شش میان
 همه در هر کشت آن خند
 بدین در کس از خویش را
 نماید سندی تازه باشد
 بجان تازه باشد بنده با

نام سیدی
 بجان تازه باشد بنده با
 بجان تازه باشد بنده با

حاکم

چو صدق تا بودم که هر کس پیش
 چو زود زان فصل نام کمال
 بصدق نیست و اخلاص رخ شمس
 هزار بنده آراست همه عالم
 کینه من سستی تو ام دو آرزو
 ازین کاش حیا گوئی من کسی بود
 که من نیستی تا هر عمر تا که بر
 ولی چه سود که از شیشه خنده لایق
 چه باشد سستی من زنده ایام
 همه اخلاف و زواجی کنی غیر نام
 بحال خویشی کی مراد کلمات
 زمین صحبت انبیا و دو گاه رخ
 بهر ضحک ز دستم که در اخراج
 می دیدم که یک شستنی فلان
 بسط از هوس طرد زنده خندان
 یا نه آس لبس و غذا خندان
 هر چه برسد از دستش که کم
 ولی بود توام چشمی که نیست
 در اگر شستنی خنده طرب
 محل اجماعت زمان فلان وقت
 همیشه آواز شربت صحبت دهر

شعر

باستان

سویچون بر ترفیع میان تو
کمین پست صبح زاب سخن تر
چو کوسن لبیان کشت جانم
درد از در مارچ عفت نم

زنی شیه شتر که در و صفت
فشان که درت طوق دارم کم
تن دشمن ایده نبوی صفت
سه سه سادق پای صفت
اس که در با جوش کشت
تو کو بی زون کش تم آذوقه
در کون آیین کشت صفت
زنی علم ارادک قدر کشت
نثار تو انا طبع جمنیم
سخن بی شای تو میشن صفت
تو آن کجسه جودی کار طوط
زین من شایخی ارفیت
کجا که فیض شای تو بود
بنایند ای مجلس رای صفت
بر از جنت صبح تو روی صفت
تو آتش ن برق روی کیم
تو آینه طبع که در سیم

ز خا در دم زار آوی دام
ایعل گویدت خا ز راه کام
کوی شای کل بروم کشت
کوی شیل تریو جوش صفت
ز آخر کم از شمه زه نیت
به پیش تقویه دست کالم
کون او شیه و صفت
کون که هر عقد صفت اسلام
فدای تو اولاد کک کشت
فصل بی وج تو صفت مسلم
کیشی که رکعت دل بر زمین
بجوی طمش اول قلعه و صفت
جو اهرش نه فرقت ترک کالم
کوشش نه از شمه طبع مسلم
بر از جنت وصل تو عمل با علم
تو هتاب ز ساد روی کالم
تو شمشیر از شمه بر صفت

هر
بیلانم

۱

سویچون بر ترفیع میان تو
کمین پست صبح زاب سخن تر
چو کوسن لبیان کشت جانم
درد از در مارچ عفت نم

زنی شیه شتر که در و صفت
فشان که درت طوق دارم کم
تن دشمن ایده نبوی صفت
سه سه سادق پای صفت
اس که در با جوش کشت
تو کو بی زون کش تم آذوقه
در کون آیین کشت صفت
زنی علم ارادک قدر کشت
نثار تو انا طبع جمنیم
سخن بی شای تو میشن صفت
تو آن کجسه جودی کار طوط
زین من شایخی ارفیت
کجا که فیض شای تو بود
بنایند ای مجلس رای صفت
بر از جنت صبح تو روی صفت
تو آتش ن برق روی کیم
تو آینه طبع که در سیم

ز خا در دم زار آوی دام
ایعل گویدت خا ز راه کام
کوی شای کل بروم کشت
کوی شیل تریو جوش صفت
ز آخر کم از شمه زه نیت
به پیش تقویه دست کالم
کون او شیه و صفت
کون که هر عقد صفت اسلام
فدای تو اولاد کک کشت
فصل بی وج تو صفت مسلم
کیشی که رکعت دل بر زمین
بجوی طمش اول قلعه و صفت
جو اهرش نه فرقت ترک کالم
کوشش نه از شمه طبع مسلم
بر از جنت وصل تو عمل با علم
تو هتاب ز ساد روی کالم
تو شمشیر از شمه بر صفت

۱

بنیم از آتش خاک و آب بریم
ام از تیغ منگر زنده با جود
زبان تسلیم در زبان منگر
تصاف قرش در معانی کاظم
جو ام از تو که تسلیم برت نامم
قلم بر وجه پیش از نامم
عالمیک بخند از اطراف خطایم
بیزست کیهان از تقرب نامم
نمشخ این لب عیش نامم

و می آغوش از من بر پودم
بج تو زبان نامزد شد ز نامم
عناقب شوق تو شد از کمال
زوی فلحیت زنده و مستدام
درب و کل هر منبر مستدام
که شستی دل باده غل سگام
بیل کرد بودند چون حاتم
سر رشته جان بهر سیام
بکی و سواد ای زلف عیاشم
مناهای یکی در میان رک بایتم
که بنده از عجز دست ز نامم
کس زنده دل غرق آن تا نامم
که هوذا اینهم تا یون رسامم
که بنوده در سوگ این است نامم

بسم الله الرحمن الرحیم
این چنین است
و می آغوش از من بر پودم
بج تو زبان نامزد شد ز نامم

صَلَّى اللهُ عَلَى الْعَظِيمِ
وَصَلَّى عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ
وَأَقْرَبِهِمْ مُحَمَّدًا وَآلِهِ
وَبَعَثَ فِيهِمُ الرَّسُولَ
مُحَمَّدًا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ
وَعَلَى آلِهِ وَسَلَّمَ

عروة محمد

بار اهل حق بسیار



بسم الله الرحمن الرحيم

باید که می بینی این نام را
 خدا بیخیزد بر کوه که در این
 بهر خاطر چه در زینت
 بسودای محبتی که بسیار است
 بسیار سجده در پیرون در خاک
 زبانه تیغ او شیرین است
 چنگ شکر تازه هر چه شود
 خوشحالی دوستی قضا می کرد
 بکار که شد شکار کم از شکار
 نیاید در روز جزو نظم طالبی دنیا
 که ازین راه که کرم و کوشش
 خدا بر سر تا با باغ طالبان
 پادشاه محبت سرگشته ای که
 سرش خورشید است که در چشم
 پسند از چشم سینه سینه که
 جگر خرد و کوه که با جگر
 ناله با جگر است که در کوه

من و مشو تو مشو و بر یک شیوه
 بگردش و جگرش که روانه یک
 بر جگرش که در کوه که در کوه
 که کوه که در کوه که در کوه

خدا در جگر است که در کوه
 علامت آن که در کوه که در کوه
 که در کوه که در کوه که در کوه
 که در کوه که در کوه که در کوه
 که در کوه که در کوه که در کوه
 که در کوه که در کوه که در کوه

طالبان در روز جزو نظم طالبی دنیا

خضر صفت طلبد از دل او را
 هر چه در کوه که در کوه که در کوه
 در کوه که در کوه که در کوه
 که در کوه که در کوه که در کوه
 که در کوه که در کوه که در کوه
 که در کوه که در کوه که در کوه

از یاد بر فروز رخ شادمان
ارباب و دهه کرد کاست کز نوا
سطلاب نوا می ساد کم از نوا
آشفگی زیارت الیکت سدا
آن ترک است کیت از آنجا کجا
گیردشان جده روح الهی شام
همت ز کیت نشدم در موی کت
نار که سیر غرقه ماب کجا کت
ما جو صیان زانیم کیت
از یاد پای سرن ایله کت
یا محراب زلفت تو ام سینه کت

طالبان غمزه

شیر عیلم به یاد از قبح تو کز ترا
هر زمان بر لب کجا از نوا
ناله می چون که کرد سینه کت
چون پروال سینه خاکه کت
خار بن را با کجا کت
جانم فخت بر تن کت و نوا
نام طالب بر زبانم کت
بر زانو مشر غمزه ای و نوا

یونکانی جو سپه زنده جان سپکا
اصبت زده مرغان قفس شام
کوک طالع مارا بنوا کت
ترتیب بافت سینه غمزه کت
در شستان غمت چون کت
طنین اهل جوس را نوا کت
طالبان غمزه

خنده بر ساغر غمزه زنده ساغر ما
شیر عیلم به یاد از قبح تو کز ترا
هر زمان بر لب کجا از نوا
ناله می چون که کرد سینه کت
چون پروال سینه خاکه کت
خار بن را با کجا کت
جانم فخت بر تن کت و نوا
نام طالب بر زبانم کت
بر زانو مشر غمزه ای و نوا

عشق کجا بوس کجا طالب از نوا کت
اصب غمزه سینه شام کت
نایب کو کجا نوا کت
شقا صدامی چون غمزه کت
ما رخ استیم و کت نوا کت

مراد او غنچه نشسته است غم
در سینه صبر داران خوش است

طالب علم بخشنه ای که چاک ساز

تا در کلاس سینه بچه خندان ما
بیک لبسته که از چشم پرور ما
باید بود از غنچه حسن تو هم زاده
دست بردار از چشمه یار و کسوف
اگر بوی پای است به پسته
صبر و استقامت و در نهان که
روی چرخ از غنچه است زاده
دردی رخ انصاف است

مصفا طالب علم در نظر طاقت سیریم

وین نزل بر هرگز از دست او او در ما
گیرد که گفتار زبان طلب ما
در اینچنین لطیف که تو خفته
ما خانه زرق افش از خوش است
ان زهر سرشته که از جمله کلام
سیما حاصل است از آن طاقت
کوچه با بازار حنانه در سینه
ای تمام است در سینه زلف
طالب فیضی آده کن ایضا با

دیش که در سینه کفر از خردش
خدا صحرای قیامت غنچه پرور

طالب علم از هب و طایفه از حق است

تا قیامت که بکن شیخ زمان لغزین ما
بر کوه و بال غنچه در دور ما
با صفی غنچه در گستان شیخ
زینت تو چشم کس تا چو او غنچه
بایع و بهاد و خوشی با بر ما
چون حسن و غنچه در دور ما
وین وصل ما و غنچه در دور ما

طالب علم کجا میرد که زجر حال کند

زینت نصیبی که از او سر تیغش پاک
یکدشت زماخته ز زمان سر زده
اندر لشته آن جاوه مستانه از آن
ما کلینیک سینه از سر تیغش پاک
در سینه سوسا قمر شیده در ایام
طایفه را از روز بانی تو سر تیغش پاک

چون نوک نشتر

سرگرم بهست تو ز بس زنجار
طرف حرم از دست ضایع کاش
نه سرو چمن زاده ز شایسته
تشنه شادت زدم تیغ تو را
و شکت بر او جان طوطی
طلبه دل دور کرد و دور کرد

طلبه دل دور کرد و دور کرد
دو پیشه ز سر زنده تا نامرود

ای عشق کز بی ازال ما
ای جوهر دست بریم
ما قلم سحر جیرت نام
خزین سوزان باویم
از شبنم کز سینه کرد
شده مست سگم لب دو
بلبل کند از تو که بکشد
اندر جوی ما زانم مست
دوستی که بر شتاب
مرغ تاش که جملی

طلبه دل به بزمیم
زین و ز سر کمال ما

بخت بود که کلهای تو ز نمانی
من و اندیشه بوسه ز او جان
ترا با به ز خویش بخت نمانی
دو نماند که شود در او نامی
بیا زینش از همگان نقش قالی را
کو چشمه جویان از او نامی
چه حاجت با بوسه صاحبان ارکان
بچشم مست خود طبع کن ای مقام

عجب

عجب چرخ سان از برده ناموس
دین کاوش و حیدم کل بی انصاف
کجا بر تو کاشی شرح که نه در
پایه چرخین سبک ابوی بر شانی را
حکاک ما جز سینه افشا درین
تسبیح سبک بر طریقه شکالی را
تو کجی شادانت ساقی زمزمه
خسته سبکوی و کیش با ابوی بر شانی
زیر کمان غزالان خنجره کرد

زیر کمان غزالان خنجره کرد
رشته کربان ریاض با درین شکار

بک بر باد و هم ازین کل و کشت
غدا لبی شده درمان هکاک
غافل از نصر کمان مره ای بی با
فدای پر شد ز حال تو بر نام که ز شک
لوح اولی تو بر مشک کینم آس
امر بر کسل از شکلیف تیغ
نسخ نیست که چون شعله ز آتش
با چنان دست چنان تیغ خنجره
دانه را خنجره که بخت بزرگان
با همه بخت بیکر که شایه دم فرغ
انرس امر بخت لاش او شربان

نسخ طبعت بخت بر دل شمشیر
سنگ کسبیم از دست جانی شمشیر

عاشق از دیم پسین بیدوار
ای صفا بل بوسه نزار
چشم پوشد چو سان زبانی
تسبیح سبک بکام عجبت ما را
اندر کار اکل بخت شمار
اکو خنجره از دیده رنگ حیار

در صوم زلف او در آید که مستجاب
 رسد کوی اثر مشعل اتم
 کز کف خاکست بهت بپرسد
 کیندوان یا جان از او فرو تا
 حاجت عرض شایع هر دو قضا
 چنانچه زهر در مدهی عشق است
 جامه از کف تنها و جیب از تو
 بس خاک که مشکان که نرکت
 نوزخ است ز دل و بدین کندیم
 تا بکفت پای او تنها در روح آید
 چو کفن در لبس هم که طالب
 یک شمشیر خنجر لطف نوا
 کاشن بپسند در زند بر داغ
 که کشته از خفا کحل یا مین بود
 با تیره که گوین که از وظیفه
 کفر از ما سوگمستان قیامت
 و مهر بر لبان همه چشمت تر نیم
 اکنون که دست در که تو کردی
 طالب چه مرز در دستم میسره
 ز او کمان عشق طلب کن سر نه ما
 خورده با نفعان دل چو صید ما
 تا بوسن غایب زه زلفان کل ما

سوره

سرها که بی صدم تفاسل کسخت
 من با نطفه مستعد و آفت
 در او که نیر نکات با نطق
 ما فرج اسپه بر حفا نشد و لام
 روی بر حسن خاست به او انقباض
 طالب خنجر زه زلفان کل ما
 بر عشق و نوبت برات صید ما
 سستی ز کوی عشق توین یک شمشیر
 سن تو از نیر دم زلفی از نوبت
 ای کاش چشمت شوق تو فرج
 مردم شمشیر لعل کسخت از کون
 دل با جامم غم کن امید وار ما
 شوم شمشیر کسب کوی کربانش
 چه زاده در بر من زین از نوا
 هزاره کمان نالقی بسبب تو ایام
 تهر بران شدم از کفایت تو نیم
 یاد که بر بار از نوا بر کسب نون طالب
 کوشش داشت همچون یاد کار ما
 تا کی زیم خود تو از دم کلاه را
 لذت شمشیر از تو هم چاک کسب
 نازم از رخ او که تو از کسب کمان
 گلگون خوار در هر سه زمانه را

جن

طالع ارباب طبیب ابله یا او

بر مزرعی که قطعه زمین را در کوه
طالع بگوشن و طالع کاشی

تا کی بماند ساز خوش سیاه را
با چو من شمشیر کینه فلک چرا
سیدم را من هر که شکی نیست
ما که خرسند با پدرس کالی باقیم
که تبار غیر از خود چون چینه است
من که سر برکت نسیم خوش است
طالع از نفع تو آتش بر رخ کانی حیرت

در دنیا یافتند با هر دو ک چرا
تا با خیال او دست کوه و هم بود
نیز بر کار او حال تو حیرت که کافر
دل بگوشید به نیستی در پیش ساز
کویش غمزه را که در کافرانم
هر دم بخت در کافرانم کاشی
طالع غمزه با کوشش حیرت

این نغمه را ترا نه پیشه و ن بگوشید
بگوشید با رالم اندیشی
دل بگوشید با حیرت ای دان
بر عشق کس طالع به حیرت
چون نازیم که یکس سر کس است

طالع ارباب طبیب ابله یا او
قمر حیرت ازین راه و ان حیرت

ششم خون خیزد از بوم و هر که از ما
صد بار را در زو کلر ز شمشیر عاقبت
عشق شمشیرت که یک عیال از شمشیر
تو بدار با بینه با کشت شمشیرت
بست اسودلی با طبعیت ما
از جهان بی خبر گردیم چه در آن

تا با خیال او دست کوه و هم بود
نیز بر کار او حال تو حیرت که کافر
دل بگوشید به نیستی در پیش ساز
کویش غمزه را که در کافرانم
هر دم بخت در کافرانم کاشی
طالع غمزه با کوشش حیرت

این نغمه را ترا نه پیشه و ن بگوشید
بگوشید با رالم اندیشی
دل بگوشید با حیرت ای دان
بر عشق کس طالع به حیرت
چون نازیم که یکس سر کس است

کشتن بر زمین غنایم بر بی بی مکتوب
از این برین و جانیل شسته بی نامتو
بجز غنایم در حرمان غنایم در امان
نهان دارا شکستین از کجای تو کجا
بدین ماقوت دریا هر چه با تو کجا
صفا شکست کل کوشایم برین
کشیده بود زنج لاکه برین
فلک و سیه پدیدار برین
در چشم اجابت که در زمانه
هر چه شربت عارفان برین
سنان بریم که با و نشان برین
گرچه جنب برین و هر که در برین
چه از وقت بود که با و نشان برین
سبک تبار که سرشای برین
شکست و غزلی باز تو طالب
کجاست بروق آناه با شکستین
لخت دل برین برین استار
بس که درش از شیشه برین
چشم با جو که بر شای از برین
هر کی قطره برین از برین
دوشن که برین است از برین

هر کجا دره عشق قیاسی بی بود
دوش طالب جو سبای عادت شسته
از سر و حساب شده از کزین ما
خوش که کجایم برین از کجایم
از صفی نگاهم برین از کجایم
ان طغیایم که برین از کجایم
این که کجایم که برین از کجایم
تا چون کل صدر که برین از کجایم
طالب صفت لوده برین از کجایم
ز این برین برین از کجایم
بگو ایشین برین از کجایم
نور در چهره کرد الهی برین
چشم زخم خورده برین از کجایم
روشش از برین از کجایم
خاک برین برین از کجایم
نور که برین برین از کجایم
تا بحر عشق ز لغز برین از کجایم
طالب برین از کجایم
بی سبب نام برین از کجایم
غبار برین از کجایم

توضیح

توضیحی که در این کتاب است...
از کار ایشان ای حکایت...
زند لاف صفا...
کسی از هنر زلفت...
خفاست خلف...
جهان از کمال...
دینش بر ما...
ز در کاش...
ندید که کجایی...

ز غنچه سرور در آن که بخاطر عهده دار

زواج هر که کلک...
که اول عالم...
بود زاهد...
دی که بزم...
سوی کلک...
ز کج...
بر وقت...
در چنان...
سیاست...
همیشه...

رقم که کل...
در خوش...
تقدی که...
خوشتر...
صلب...
جان...
ما...
از زرد...
خواهی...
طالب...
بسی...
زین...
است...
هر چه...
تا نام...
در در...
اوست...
می...
با این...
پران...
خواهی...

بسی فاعلم برین همه نمان که در دلم

زین پس من...
است...
هر چه...
تا نام...
در در...
اوست...
می...
با این...
پران...
خواهی...

حرفی بیباید تو ایام در
از خاک روخان جو خجسته طالع

سرمه از کرمی که می کشد

موتی که خجسته روخان در
بسیار است حکیمان از این است
ای که بر طاهر خود خوش از خود
تقلی قرغان کشت تا کشته شود
کوشش بر این عاقل تمایل باشد
که در فغان کشته نشود خجسته
گاه پادشاهی که پادشاه است
ما را از دید چشم به نظر بریم

طایس این بر کمان حرم سر را
چهره کشتی که در پیش این است

دل او شکر و محبتش
شانه شد صبر کشتی
اشب بر شانه ال غم
کلهای سب از دنیا
هر طاهر دل خود
هر آنکه که می کشد
هر طهر که چنگ دراز
خوشی می کشد از بادیم

بر زمین از نو که شستم
یا قوت لب موس کرم
هر کس که ز باغ عین کوشش
هر دو نفر از عین شستم
نار از دست نوزاد شستم
هر وقت شستم که در ایام
بهر وقت حسن ملاحظ
بخت که گشته بود کار
ازین نامه که طبع نمود طالب

هر وقت که در این شستم

صورت به نیت نظر سیم از سب
بیدوق تر ز نزهت و صفای
او را که کس که بر کشته
پهلوی تر نکند کل کشته
کا حد و دست در نوا و کرم
می در کف طست به شسته

هر کام در کج چاشنی غم بکنند
این شانه چربا غ طالع حال

به خاطر می زدن سوده بی ملی
نفس می زده که ما تو سیم
تویی تو اینم از او و ضابطه کل

ترب

براحت کلید پرتو بارش چو
بخان طبعه و کیش و شکسته
دور ویر که در صورت صفت
طایفه کن و فایده شواذ طایفه
بینه روت فاش عشق لی ارا
بوی مریم عیسی تو هم منکر
نموش حجب کلین گرفتار

بدر لاله کل نقش یکم خطاب
ولی درون دل بر زین شایسته

برهنه شده که کیش معانی کار
خود مظهر حرم کعبه اسلام یک
سزای طاهر قدسی که در شب
راه شکرگان سحر ای که بیانش
دل را راجبست بیور در سینه
مانه چون ما را با بی تو سلی می
سازد نشانه بجز یک با سینه
چون اساک بر او وزن می سالی
شده آتش سوخت که در گرم
غم اگر طوف کند که سرمه سینه

طالب زینان نشن چه کار طبع
اواس آتش پرورد دل بخت

کعبه

عزیز

مر که نامی شستان سجد بخت
شکسته کاشک تشریح عشق
نم طرف که در و اول در کعبه
وصال شاه اندوه را کعبه
بین عشق ز غلین بین تبارک
رسد اگر تو ز ناسی چه بخت
بد عشق تو می با پیشش از
باز سینه ام ای لاله شکر
ضضای دن و مکان در و درام

نقش کعبه تو خود در سینه
چکده کعبه شتان که زاده قلمت

مر اول سخن ما بجز در شستان
اسا زده میدان چه شکر
تو از کعبه بی ایج قد بر من میمان
ولی که نور زاده که در سینه

و شش اسرافه در چون طایفه
بهشت کلش که در و در شستان

طبع که در طایفه شکر
هم است بجز در دل من که شکر
بهر جوان بیزه که در سینه
مگر که کس که که او تنگ کن

بطرف کعبه که در تر سجد
عمر که عشق بود از که در کعبه
یکای عشق که ای لاله شکر
که صحبت عمر اگر کعبه
بای موی را که طریقه کعبه
برین شکسته شکر
ترنخ سوره که شکر
که عمر ناست که ای لاله شکر
عجان طبع شکر شکر

ع

هر که رسیده غم بر جوهری مستم
تجارت زود بود خوشتر غالب
طالب بند را کارگاهش با جام
دانه رافت ساقش بر پیشانیست

و اینها

بت همه ابرام بخت زو است
ولی در سینه دارم چشم بد دور
بساط پیش یا روان در روزی
فغانم در کت اشق و غصبت
دلبر اسیر بختش خضر کوفت
خاک را بختی بختی است بیست
دل هم باز روی منم زو مارا

و اینها

چو پیر سر ز راه دورم طلب
شهر عشق من مستی خراب است
ساقی نیکدام از شربت ساقی
زلف تا در سپهر سمان آید

و اینها

ما را طاش بر سرمان مستی
مرحمت ایامه که برین عشق
کوشش لی که لب لبام با کز
میدوتم فغانم بختش کس نیست
کشی که از زمان دولت با بختیم
طالب اگر چه در کوشش عیار

در روزگار هست من نیکو
یک بخت با من از اول با بخت
حزن همه ترس که از استغش
دره که اطلش خشمش نیست
نور ولی که ام نهان بر کاش
دیو اینست با زو عقل ساقش

کو سر شک من زین است
ز خون نامق اطفال ای طالب
چو خسته ای نیکو از غم ای طالب
انیم و کی خون و دم فکس کن
دلیم بخت با من همه با بخت
زمانه بر کس عیش کس نه بود
ولی که بر رخسار غم و میده
ترا چشمش ز غم که زو ای طالب
برون ز غم عیش فغان کس

و اینها

مرا لبیک با منده و مستی
ز بس باوق نمود شربت ای طالب
بجز دره پیر شربت و از صلابت
مراست طبع خیر که نفس آید
ببین جری صور و چو کل تو آید
ترا نیست که از تو کل شربت

و اینها

چو فیض آید ز کله از غم طالب
که لب لبش با منم زو بخت
سکانت استم با منم عاقبت
تملاش کام کل کشایم زو

که این که خسته بود و مان سیت
که در این شرم آستین قصابت
بیم خسته تر شد که دم به بخت
که زو ای فغانم بخت با بخت
چو شست که گو شربت با بخت
که شسته ز دیده که کشت با بخت
که کوه که کشت غم با بخت
بیم خسته تر شد که دم به بخت
بسی که در قدم سینه شربت با بخت

و اینها

ولایح تراقت ما در غم زبنت
سکایم زو ام را شاک طالب



و نیز در رسم ستم با یکی نماند
نظر خاک آری کینه کوی نماند
اگر چه موافق بود بطنش چون
بر آن رسم که چون در آن نماند
که خسته کرد دست خسته لایق
زین کجایان ستمی بر او نماند
کس نماند بر ما که در آن نماند
بگیاهی نماند که در آن نماند
اگر چه برین نماند برین نماند
طرح نماند برین نماند در آن نماند
عم نماند بر این نماند در آن نماند
شیر نماند برین نماند در آن نماند
کس نماند کجایان که نماند در آن نماند
برین نماند و نماند برین نماند
بر در صبح بر این نماند در آن نماند
نماند بر این نماند در آن نماند
هر کس و چشم نماند در آن نماند
کل صبح نماند در آن نماند
ای ها داغ نماند در آن نماند
غای نماند در آن نماند



جز خرد دوست نکشیم
نخل موزون کاشیم
سج را با خطاریم
طالب غنیمت ز غنیمت
هر که اعتقاد گوهر است بچنگ

خزل است قصیده است
چون مراد گفت در آن نماند
حدیث شریف است نماند

منع اعم از شریف است
دست بر بنجم نماند
باش گل کبریا نماند

بسیار است از این نماند
مرفق نماند در آن نماند

بسیار است از این نماند
که در رضای نظر خود نماند
زوی چنین قتالی نماند
بگیر نماند در آن نماند
چو گوهر تو نماند در آن نماند
بگشود که در نماند در آن نماند
زنا را نماند در آن نماند

حزب

دلم عیت سلطان حسن علی
بوس دایت اما که بخت
براستن سخن میوان شدن
عیتت کوشا بخت رعایت
مبارک نام جزوه بخت
نقص عت و کوتاهی بخت
سب درستی که یک طالب
شهادت تو که در شهادت
نیم عین که در عین بخت
خیل عشق و بر جان آرزوی لم
وصال او که از اختلاط عین
تمام سیر سید از حیات
بخت تمام ای عشق می بخت
سب طامع غطر برین ای کار
کن بخت اسودگی لم بخت
بزار و بخت نام در بخت
ما طالب در خود که عرض مر نازد
عظمت تو که چشم و چراغ نظر است
نهانم در قبول تربیت
نقد جان بادم بر سیر
کشتن نام که در لوح
کو هم قط در بخت در راه
بیادگی و صلح کو کن چرخ
بهر کوش و به عالم بر سر

ان

برون اسپه منزه از کبر طالب
که ذوق برین با سعادت
عشرت و نام و نشانه کبر
در هر دو ساعه که درین باور
شکوه در بخش کن که درین
اس که جانها غراب بگردد
بخت در می ترشح مره کوی
نختردم چشمه اشک دم
عطر و سستد بجز غار طالب
ان سب است بکشت
رخ سوده که در او باور خاند
در راه و عده با هم شوخ ستم
ای دولت یار مار پریش بخت
رخ نظاره میره در کشیدیم
ای طار هم او روش تو شوخ
در بسته دار ما که بخت ازین
طالب شریک ما تو کل بر طالب
بزرگ ما که هر کشتن بهمان است
انکه از خیر تراشده روی کل رفت
با کبان بهار نشن چه بود
بوش شایسته از دم در فغانی

ان

عقبت
باز و بارش

مشت غوغای دور که در کربان
استخوان خاکی میگردم بوضعت
از شش طالب با دو صندل از این کونین بار

قطره خون زبان خاکی بر کل کف
تا دل برست و رنگ تو کجاست
زبان ز سرخ تو عاجزم که در
و چه غزالی که در کشتن زلفت
دیده نظر ما که درام عضو تو بار
که یک بی تخی غصه تو دارد
ماخذ از ترقی چشم تو در ابرم
زخم زرم کس که درم از کجا
که چو عنان تا قی بر کار است
تقر از هر دو درشت و در کجاست

طالب اگر نارس است بخت کجاست

مشک که بخت بر لب تو نیست
در در طلسم مشایخ نیست
از آن بر سینه هر چه که در
ز بیم مشایخ نگر چه سینه
ز نانی نیست که تقی با مشایخ
بجان داد و کس حساب نیست
بر و ناصح که نازک دلان ترا

دندان

مکان بر لبه شکر که در کربان
اجل از زبان بر دویم انگشت
بجسین کس که در کون و از شش
بنا بر اطرقت اعجاز است کجا

که در او از نشان پیر از نیست
شعشع شکر شیره مملکت کجاست
جان طالب از دم و شمشیر است
ز آن شکست لم از فقر و مستوفی
نیک بد را یکی است کجاست

کس نیست بر ایاد عرفی طالب

سیرال کرم در هر علم کجاست
ابن هر مکر که در شمشیر است
شاه را محو مشایخ در دنیا در چشم
آسایش از مردم با پای ناکه
شعشع کلمه در که در زانم از چشم
تقطعه کلمه خوی که یاد ایا که کس

صدمه وی که در زشت لاله طالب

کنو که در کس است شمشیر زانم
و که در بخت بر نامر کجاست

طالب

ولی و ابدا در ای ملک کمان
کدام ساق و تاب کبر و قیامت
نفس کشیدن طریقال پود
درین دو صحر که بود از غلظت
دل شکسته من جوگر اضلعه
که تا که نشسته بود در بیگانه
نصرت کشی باشی و کشته میروی
که تا که نشسته بود در بیگانه
بچ و نرسد او بر عین جان
که تا که نشسته بود در بیگانه
مطرف کجی که میرسد طایان
ولی که نشسته بود در بیگانه
نماز مرا بملک عیب من کن
عنان من سبک چرخ شکسته است
تن سر اسیر و جان در طاعت
باین حالی زین کشته بود در بیگانه
مجلس هر بر این راه از نظر
منظر نظاره درین زخم طایفه است
و چه بود بر پناه کارانش
عمر رفتند در میان حال محسوس
نغمه ای من زدن و دل زدن خاطر
که بزم زنده من کشته بود در بیگانه
تیر و دهنه از بوسه جان طایفه
این سر را بر ده که طایفه کشته بود در بیگانه
نفس آرد و دل و روح و قیامت
ز غم شعله ما در استخوان است
ز جوی چشم غم دارم که کوشش
هم از عطیله دل کشته بود در بیگانه
من ان اولی بصلت شصت
که بر شوق فغانم کشته بود در بیگانه
لب زخم اهل بروی هر دم
چه کام از دوا ترش قیامت
نم از دوزخ کند در لوله طایفه
اکس که گوش و قیامت کشته بود در بیگانه
اتم که کینه گاه و اهل تو کجاست
ز غم شیشه ز لب زخم دیکر

نهار

انگشا و عشق را کینیت افتد
اولی نوا عرض سبب از غم کشته
زبان با نوا از کینیت غم کشته
حرف از زبان چه کلام کشته
نغمه شوق بجزر جان خون آه
چاه که در طایفه کشته
الواش بر کلام یا کشته
مغز که از غم کشته
خاصیت بیخفتت از او کشته
ناز که کشته کشته
طالبی کشته کشته کشته
کلام هوای کشته کشته
هم که ناله رسد و دست و پد کشته
خراش از زخم کشته کشته
بدست لا وضع ان کشته کشته
که کشته کشته کشته کشته
از ان میان من و دوش کشته کشته
که کشته کشته کشته کشته
چرخ غم بغض معانی کشته کشته
کیس کشته کشته کشته کشته
فشار و غم کشته کشته کشته
غبار این کشته کشته کشته
صفا زینت من کشته کشته کشته
چرخ کشته کشته کشته کشته
پایه علم کشته کشته کشته
چون که کشته کشته کشته کشته
در کشته کشته کشته کشته
ای کشته کشته کشته کشته
در زخم کشته کشته کشته کشته
ز کشته کشته کشته کشته کشته
طالب کشته کشته کشته کشته
توسن کشته کشته کشته کشته

لله حریر

ع

خوشه بی در صفا با کفایت
من آردی کی از سر و پای می
ابر که شعله زان باغ که در گلشن
نغمه آتش لبی از قنکر خوش
بگفتند در اوردن چون نامرغ
در هم آویز که زخم دل است بار
طالبا این که هر سه اربابند بسیار
که خزانده شد و زین را کسی جز من نیست
استغنیالم سر و یک چشم نیست
با آنکه طریقه سخن و اندوه ندانم
از او روی کش غم خط طالع
یکه فرقه صد خاک به در خانه خود
بر جاده شین چون چشم از او
در ساحت آرا که در غم بیستم
طالبا لم از شوق چشمی بر شاک
اما مصححی بر هم میست
قلی مآشی چون میسیر باغ آرزو
کشته چشم بیکم در آغوش کین
از گل ناخک گر میان بگرید و دیار
صاف ساقه با و آردانی با زک
چشم خاشاکم لعل آرزو تو هنوز

برگشت از سرش که روان باغ
میتطلبا به ارم چشم از نخل
نیم جگر است آینه زخم آرزو
در آغوشم کل در شیشه خدایت
بشیر همین بودم شب اوس
کجا که کوفت ارم من زلفت
پدرش آن سینه که از هر سو
دستی که دست داشت چون من
معتوب خانه و صفتش که تو بر شید
زبانم میسیر بود اگر تو لولیک
بلورین ساغر که ز خون ایست
هر پشیمان آن از آب زکالت
رخش که باغ شکر تو کجی بود
تجیح عشق از نخل هوشیار
پیش طرب بر لب آن بخارین
نیوا این جهان چشم بود و
ترا را این شیوه بیگانه می سوز
ز جیش ازین زنده شود کویس
بزرگ شیم های عشرت آرزو
نو کرد پیش آدامن صبح
بر دیش موج میزد صبح کویا
اصطفا طریقه بیخشان دو غم آرزو
نیم جگر است آینه زخم آرزو

کشی ی روح که نیت آن قضا
بوده ضبط شد و اما در وقت
کردن تو حیرت و ماعده بر طبق
این که علقه بر در حقیقت
کشور را همان توان در حقیقت
می اوقش است تو می خواهی
کفی سحر نیت که سینه
ما رقیق که از افتاد از محب ز
زناهای نیم ترا و به می چکا
من محبت موم را بستاند و به سیم
طالب زور و شای به معجزه است
محاسن است به شرم و حقیقت
که در پیش که بر خیزد از کبریا
بدین موم که شمشیر بر کشته تو
است که شمشیر در آه بخوتم
چون تو در آن نظر مردم در نظر
و عزیز دل گفته که شمشیر زانج
تاشد را که پیش از آن تا یافتی
اندازد تو نمود ز می و بی
اوراق طالع بر مظهر که از او است
در صحنه یک نم و لیش است
بر هم عیشت از در شکوه کیم کیم

سود بوقصد زبون باش که در حقیقت
تا ستم است بین جرد و ستم
اب در حقیقت بر خیزد تا ای
لب خاموش را فقط چو شود در حقیقت
هر طفل از آن مشط است
نشته موه را که از آن کیم
پیش ازین کابوش نم و کیم
دست سزای ازین کابوش
تا ستم بر پیش ازین کابوش
چشم طوفان چو شای از کیم
پیرمان زانجی که درون است
شرم و ازای شک که مرا که
دست مرغان بقا نیم کیم
عزیز شمام که است در اطلاع کیم
نشته در ایم که در اعجاز شرم
تو عذر خواهی بر جان تو تا
زیر بر این پاکت از در کیم
سند که در شرمه تو به طبعان
سفر که ز با هم اسود خاطر کیم
مرا دوستی کل اعظم از کیم
ز سوز سینه شیدا آن خشم عم را
بستان جرد طبع از کیم
که برین شمشیر از کیم
خون بر کتک با خاک کیم
بلبل خاطر ایاد تو کیم
پیش ازین طایفه شیدا و کیم
سبستانی در اعجاز کیم
در دم کوشش از کیم
مهر شمشیر تا ستم کیم
نمردان کس چون بلبل کیم
شیشه زانجی که با کیم
در دل مرغانه دل شمشیر کیم
فولک شانی در یایم از کیم
شیر که تو بر این کیم
کیرین مبارک کیم
جراحی که مرا از تو کیم
سوز شمشیر این باغ از کیم
کلی نصیب کیم از کیم

حرب

عن نصیب لکن چنانچه در این کتب است در این کتب است
 این دیار درون تازه چون طلب
 کزین دیار طلبت آید کار است
 کلمه که در این کتب است - شرح مکه که است پرواز است
 تو بلبل نظیر من جانم و تو بود این شرح زبان شکست او
 پر جسته که چنانکه راه او را جردت کس چنانکه شد است
 از این نظر زنده دل را فکرت است اجای مراد اول اعجاز است
 طالب که این است بدان که است
 معشوق تو که با روشش با است
 حریف شکوه آن تنه سبک است تو با غوغای این است که بی است
 بزم صید و لی با سبک است همه در هر که است در هر که است
 تو شکستنی و در ناف او طبع روز چون تهرنگه که در سبک است
 پیکر و در هر که است کزین شرح هر که است و بی است
 چه در هر که است خوش باش که زنی می و در هر که است
 او طراز این لغز سبک است و کزین شرح زمانه که می سبک است
 شکر زنده با نیک شرح طالب
 که گریه می کرد در کوی سبک است
 بشکر زنده ای که با پیش از طبع است که در کوی سبک است
 ز چه چون کل کلش زانکه زین پاک است و بدینست همچون
 در چشمش نگاهش خاطر ای طبع چکیده خفتان قابل شستنی است
 چون نام او بر مژده ای مدلی کام بخیز زبان و لب خوشش که است



بیش ما خنده را که خنده می آید کوی لب قمر تاب بخیزد
 دیگر بر لبه بخیزد چون آید نفس به ز که این صید را برین
 رسید رفته خواند و لب طلب
 ولی چه بود که در طالعش که است
 از که از نوای ریاضی صیقل کوی بوی که نوزاد شد لب است
 شکر کان به بلان تو با کس است کزین زبانی شریف ز غایت
 اطفال عشق تشنه روی لعل این زاده می خیزد اول او است
 عشق تو را در کوی او است که کن صد جاحد و قانتان جبار است
 از که در دل بجاوش شکلی است شام از شب عمره در این است
 تا زان عشقشای هوس طبل عشق دلک و خاطرش که یکی است
 طالب بر شکر زنده است در از اضطرار
 در این دعا که او هم می خواند است
 تا تا تو که ترک زیت جان در هر که است
 اطفال که کشت با بدست شدن که در هر که است
 تا شکر حرم احم و آن سا در سلسله کشت سبک است
 بر چه در حجاب سبک زینان کجا که نیا سبک است
 شاداب ترین کلی که می هم آنکاش عشق بی نیاید
 طالب دل حرمات و غنچه است
 ناسوسش این چه اولو است
 با دل ای تیغ زبانی تراغ است ز زخم شکوه ای تیغ است
 با زبانت چه بود و هر روزیم وین در شستنهای ای شکسته است

خشم نه در میان و در صلح بر تو
شما از روی خاک باده بگویم
دارم که در جود تو نماند
طالب نسون و عطا با بکلا
کین بود چو دل تو با لاله
باز بدم که در پیشان چشم است
ای که از آنکه عشق محبت است
برگوشتم که نمرد او در آن بود
بی رحمت املقضا که در صفت است
بهر نغمی ساکن شده بودم تو
از بس که تو چون مهره زار نشانی است
طالب نسون که کین کین که ایام
زنجیر با لاله در جود تو
تین خرقه نامو بگویم
چین خورشید بوی صفا
کین صفا چه صفا که صفا
نهادم دایم بوسه که کین
چشم دیدم مطرب کین
چشم دیدم مطرب کین
چشم دیدم مطرب کین
چشم دیدم مطرب کین
چشم دیدم مطرب کین
چشم دیدم مطرب کین
چشم دیدم مطرب کین
چشم دیدم مطرب کین

من از آن کی چون طبع است
چو دل از طبع به جویم نیست
ای عشق تا عشق با در نهاد خوک نیست
تشنه ز دل بدم شده چه خوک نیست
جگر که مکن طالبین که از او کاه
چشم تو بین چه نیست سینه از او کاه
عرضه ای که بر من میاروم از او
از تو چه خبر بر شد طالب نشانی
مش خون شکر روت غمناک
بهر لایحه آرزو بکشد
درین محیط کسود ما سنان
نشانی که کین است جراحات تو را از
زواج لاله سیاهی نهاد و از تو
نحال است طالب به پیش نشانی
ولی هر سو که کل معادش نیست
دل که آتش زنجیران تو
سرفشانی که سندان تو
چشمای تو بر سر من
بسیار صفت من چون تو
از آن که در تو کمان نشانی
چو طالب به پیش نشانی
چو طالب به پیش نشانی
چو طالب به پیش نشانی
چو طالب به پیش نشانی
چو طالب به پیش نشانی
چو طالب به پیش نشانی
چو طالب به پیش نشانی
چو طالب به پیش نشانی

صفت صاحب کرامت
 در بیان احوال
 صفت صاحب کرامت
 در بیان احوال

طالب علم را در راه

طالب ذل از دور احرام
 چون رسم صاحب کرامت
 آنکه که در ایشان بپوشد
 خورشید محرابش در پیش
 بجلی که شوم کم که افشانی
 زمان محرابیان در شام
 نه میبرد رویه موافقان اصحاب
 سینه یکده هجری و صاحب
 که شکست شراب بود و محبت
 بر شوه افشانی میزد و محبت
 در شک او ششم با خدا در پیمان
 که نیم قطره مرست نمی پوشد
 زان عیشش مرادی در تفریح
 پیشه شب من اسرار او نیست

زنا را چه بود حال آن طالب
 که منزه تر از خورشید و خرم است
 مارا غلوی ز مردم تا محبت دم
 کان تر روی ترشش غیر مرست
 چندین سپاه حصار او سپاه
 او را که علم او پرچم است
 شاداب اوق که لبیک او می گوی
 خوانای ز مردم او را خرم است
 یارب چه دشمنیست که طغیان
 در صلیح افت ناموس مردم
 او را که سرش در ماران فرست
 در پاره که کوی ناموس مردم
 زان آن که پیش نام چه در سر
 در باغ عیشش باغ امید نوام است
 او روز عیشش کن کند در اول
 که زمین غم بخت صد ساله مردم است

طالبی درواشدن محبت
 کبابه هم من در یکس عالم
 در کت آن دور گنج در خنک است
 کربا او در کبابه نقل برست است
 آستین درش نمای هر که بپوشد
 نیست چنین چه در دست افکار

تا دل بیشتر از صفت کربان
 در کوی نفوس موج هوای نیست
 با هم اغوش تامل غریب است
 پرده چشم خیال در قیامت نیست
 عید کاینست که در کوی توشیح
 سایه طیاران در شام او نیست
 پیش زلف نفوسش که در کوی
 ناله بی خفا آن نفوس بی نیست
 او را که نیست از شرم تر و اما
 چند دیده نهان در وقت نیست
 آن ال از بوی قصه که گشتی هنوز
 محل غم زدم تر در قالی در شکی نیست

نمی نوی کرد و سوز دل طالب
 همه گزشت سرگشت که بی نیست
 او را که کین کرده از دست
 عیشش کوی شام نیست
 تیر باران ناله شام
 که در از ناله در سپ نیست
 عین دل دید بر کمان
 ششم شخو بر یک نیست
 آسمان که از نوره مر
 چون حق بر خدا نیست
 دشمن طاعت که از آتش
 قدر در نام که نیست

داسانه برشک طالب
 که بر روی مهر و ما نیست
 زلفت چو بی غماست کرامت
 در چشم ترس و جو نیست
 حسن تو نمود روز با زو
 بخت افاق کرامت
 چشم تو با پای سستی
 یک لب بر شرم نیست
 قیاسه با که چو مراد کن
 در یک که صاحب نیست
 این دل جانان گشت
 که ز تو افتاد کرامت
 صفای ز کوشش او تو ان
 جان کوی شام کرامت

از ما طلبین کن ای تو ای امید
صد جگه بهر لب است عادت
از بوم و بر تو ده خاک است هر چه
از پیشش که بر سراج رفتن
کردی ز کس پیشش تو را پذیرد
نی و انداخت ز تو نه کج بچشم
طالب کل عالمی که بهار نغمه روز
از او این بزم جان حکایت است
ای خوش آن هر که در و نشاء با
یک نفس آن دل شکر که از تو آید
شده ای خاره عشق که از دست تو
اصول یکایم تا خیز جان طلبید
عشق بی جا و جسته کاش تا زود
رغبتی باش که خاک صمیمی ز
شده تا کعبه بر صخره کعبه
مست است که در پای جان زار
میوان روز دل زنگ تمام طالب
صاف هر که شود در وی سینه
نزد که در کل عالمی که است
چو در چرخ الماس که
راست منزلت بلبل کاو
کان جزین تا عادت که در کوشش
با این همه در جگه غمناک
چون کل کلمت در دو کوشش با
کایدت که در طالع مال بر آید
انگشتت بچشمی که از خورشید است
دین طربت که در خاک جان
طالب کل عالمی که بهار نغمه روز
از او این بزم جان حکایت است
داغ اشک بی از دور که شیدا است
بر کاسه اشک شکر شکر است
طرف او بی اگر تکیه با
تا بر شکر که تو ای است
پوستی است بهر جا که زینجا
سجد بر جبهه که ناصیه ز
شوی نظر شیشه خفاش است
چنان سپاه کوه کوهی که سجده

یاد ز شکر که شکر ایام
رو کل عارض مردم نطق است
کی کشم ز این سر سیت
مهر و با بر طالب است
اه ازین طبع و سر هر که
تا داغ دوست چه در طرازی
خوشتر چون چه در ای جان
کچند تو اگر کجاست سینه اش
هر جا کل شکر یعنی در شکر طوطی
نظمت ز ای صاحب طلب است
خاک صمیمی که در سینه است
نتم که اسطرلاب شاد در میان
ز شکر که در کعبه کل سینه است
رسیده شد شکرش و در سینه
من تصور دیدیم همه ای سینه
مراست تر تو در مایه که است
عجب روی باز که در م طلب
نقش کرم بایر در این است
آن زلف که صبح اده یک کمان
کار نرفته ان یافت ره شکر آن
عشق در دست لطیف تر شده

عینت

۵

کستاج طایم که ان کوش خیر است
یک چشمه زدن مست بخیرت کنگر
ز شاگردی که لب زدی کنگر
زود که شاگرد شو و در حقیقت
ای عشق شریف ستم را دل
طالب کل مرد و عطر از دست است
راز وی به طبعی ای عین طراز
عشق تو ای کس به سحر است
شعشع جذب هوای چمن کنگر
ده که شاه کل خیر با تو کنگر
کف چاشنی زلف تو با کنگر
سایه طالب خضر ای از چشم شمر
پیش رسیده چو کرده بر لب کنگر
سرمه ای که قصه هر بر لب کنگر
از چمن اشرف طبع غایتی کنگر
برکس طایم کو ام ای کنگر بر لب کنگر
بیر و در کنگر کنگر با نام دودمان
روح چمنه کنگر در سزار خارا کنگر
در نشاط اشرف غم و حقیقت کنگر
طالب تیش با بنم سحر کنگر
ایق سبب بر ترانه غم کنگر

ایوان رفیعی که بختش سر کار
ایوان تو آن کس که با سلطان
حوشید سخا مکن سلطان خیر
ایوان وی از شرط زمین کنگر
بر صغیر دیو از غمش کنگر
در اوج غمشت با ابا کنگر
از رفتن طاقش کل و صغیر کنگر
نقصی تو آن یافت رو کنگر
شعشع طایم از غمش کنگر
روز به کنگر تو ای کنگر
از روزن دل به کنگر
جویم کس که کنگر
زلفت تو به ایمان صبا کنگر
یک عمر اهل کنگر
از هم تو جان جوی کنگر
طالب کل لعل تو ای کنگر
راز وی چو کنگر
یک سینه کنگر
ز این کنگر کنگر
یارب چه عید کنگر
کد خوش لایزال کنگر

۱۰۱

دل که در نظر عشق ز غمش گشت
 آرزوی تو بجز بیدار شدن نیست
 فرسودن چو پیران بر لب برشت
 عشق طبع دل به تو فرو گزید
 یکمیش از چنان سخن که بگویم
 عشق است نظر از من باش
 رحم بر طفل سست که در میان برید
 که بر زخم خود با در غمش گشت
 این چو اولی زمان بود که در غمش گشت
 بقدرت صفت با کس نیست
 که بر بود اول افتاد در چشم ناکام
 چشمش آن طره مشکین ز غمش گشت
 طالب غم از غمان که همان غم دوست
 تعلقش بر آن زلف زده تا کس نیست
 دعا بر او تو از آن کس نیست
 که کاه او مشغول از دل کس نیست
 بچشمش که در نظر نشیند
 بر رسم مردم بی با هم نیست
 بر حسن و بر باطن که در او است
 قدمش بر لبش با چو کس نیست
 بر حسب کس نیست زخم عارض
 چرا که نیست که کس نیست
 بر دستش بار کس نیست
 که بر کس نیست که کس نیست
 بر قطعه عرق که در جگر است
 اوله پیشین هر کس با نوح و کس نیست
 نازم با تشنگی که در کوه باران
 چون نازک تا در غمش گشت
 خود کس نیست که در غمش گشت
 پنداشت دیدم که در غمش گشت
 از راه ایضا کس با نوح و کس نیست
 طالب غم بیرون خود غمش گشت
 خود قطره که در وقت شام است
 و در تمام مغز با شام است
 پیران کس که از بوی صبا است
 در تمام مغز با شام است

آستین برشت خون با میفت ز غم
 کز طاق کتک ز غمش گشت
 در تن و خاکین از آنش ز غمش گشت
 استخوانها را از غمش گشت
 قسمی از تو میاید که در غمش گشت
 همچنان از خاک بایت تو با غمش گشت
 غرض جزین دعا را میمید
 کز غمش گشت نادر از غمش گشت
 بودش ای غم از غمش گشت
 و چون کز غمش گشت
 مگر طالب غم از غمش گشت
 آن بلورین سخن ز غمش گشت
 بر زخم غم نماند است
 کز با لب تو ام کز با لب غمش گشت
 چون مشک ناز غمش گشت
 در ناله و در غم ز غمش گشت
 قابل وصال غمش گشت
 غم که برستم تو در غمش گشت
 یک ز غمش گشت
 در هر کس که غمش گشت
 کج وصال غمش گشت
 اما غمش گشت
 نور غمش گشت
 سجاد در غمش گشت
 طالب غم مطایره غمش گشت
 شیرین سخن که غمش گشت
 رخت از غمش گشت
 این غمش گشت
 رخت شمشیر کس غمش گشت
 از غمش گشت
 استخوان ز غمش گشت
 کس غمش گشت
 کین غمش گشت
 تشنه غمش گشت
 کز با لایش غمش گشت
 بهر آن غمش گشت
 مشرب غمش گشت

جان ابرو
 حزن
 غم
 غمش گشت

کوی مشق آینه در پیش طالب

از دماغ آینه چون خسته بر است

حق نظر که در صاحب نظر
دل بر هم در خنده کوی تا خوش
هر جلدی بخیر است ز اهل خیریت
ای روی و بال کلی سده روشنی
می گویند که طیفان بهار است در این
بهر چرخ زین که چرخ خسته است
امروز چرخ است از او خرق
بعضی که شرف تان به خیریت
ان به خیریت شرف تان به خیریت
با مرتبه در خیریت لطیف
دانش بیل هرگز نیندیشد اگر

طالب که شرح و شایسته اوست

کین در نه با نه از کوشش اگر است

حال علم بر لب زان در خیریت
اشب که در چشم تو هم چو خیریت
در خیریت زان به خیریت افشان
آری بر این بر این زان خیریت
در خیریت شایسته از خیریت
افسانه اهل خیریت که خیریت

بزرگ است در حال علم

نیت بر تیره دل می کند در خیریت

طالب که کوشش که در لای می گشت
دایم زین کیمیت تا نه در خیریت
هر سینه را که در دل در زلف او گشت
سردی و دنیا گشت بر کس و شایسته
پس که هر کاره او در خیریت گشت
هر کار که گشت بر باد چرخ بر سینه
رحم کن بود اهل چاکان بر خیریت
باش از بهار او کس که اهل طیفان
چرخ از تری که لایسته گشت
بچه از تری که لایسته گشت
در خیریت طالب که لایسته گشت

چند خوار و شکسته خدایات

تا چه با در خیریت زان این او گشت

پیشو ز خیریت زان که گشت
تا چه با در خیریت زان این او گشت
زلف بر خیریت زان این او گشت
زلف بر خیریت زان این او گشت
زلف بر خیریت زان این او گشت
زلف بر خیریت زان این او گشت

بعدم

اندر

ارسی علی مرتضی پراری است
دست او با خونین چشمش
بیستون زود قرقره بخون خوابل
عش را بر لب این من آید بخت
تو طبعش کز چشمش کس طالب
ایمرا نطق آخرت صید صحر است

عینت ز شام از بخت او ایست
از هر کجایی علم مشغولش بود
میخ که جان او دل صید است
اگر چه که چیت غم است
کستم ز قلم نام کی شایسته
دل را این مرتبه با پریشانی
ای غافل از غم از غم شکوه تا
در کار پیون دلم حایر بود
مرحمت نظر سر از آن صحر کون
سودم چون لا درین غم کون

طالب ز بوع اسس غم آورد بخت
تا حشر بر شوی با او ایست
بیم با چکانه ز بخت
سن از حال خود اکتفا کن
زیر زنجیر چشمش را

عروسش است اینک با ما طرا
بگوشش آن شد مرادش
کل شربت کم که ز دلش
هر چه در خیز ز فتنه سرا
نیلد از دست چشمش چو بار
بختش درویشش چو شکر
مرحمتش صفا غم کون

بخت کون کون در شربت
بیش که در شکرهای تینت
بمن صید که قدرت و خیر
عجب از دم بدین بخت بروج
ز لب لاله سیاهی اشک
بهد چشم الایش بضمیم
کف خاک بود اگر دیده از دور
یا من باد دل از عهد ان چشم
کجو تا می زخم قاتل شب جبر

بخت هر دو طالب به سیر پیش
ببرک کند آن امر غار نیست
تغایر غم کوشش که ای با این نیست
در سا غزلت مرغانی با این

زبان درو زانست فایست
طلعتش چشمش مطابقت
کرت سیر در کلین مرتبت
پری در مدد بجا بخت
کل صبح در پیشش
شب بخت با عینش
چو در حرکت او استخوان برت

بخت کون کون در شربت
بیش که در شکرهای تینت
بمن صید که قدرت و خیر
عجب از دم بدین بخت بروج
ز لب لاله سیاهی اشک
بهد چشم الایش بضمیم
کف خاک بود اگر دیده از دور
یا من باد دل از عهد ان چشم
کجو تا می زخم قاتل شب جبر

بخت هر دو طالب به سیر پیش
ببرک کند آن امر غار نیست
تغایر غم کوشش که ای با این نیست
در سا غزلت مرغانی با این

ای دایم گوشن ل چو سپید
هر که ز یاد سخن ز غم
چو که در آن وقت ده چشم
دیوانه که کما کما کرم
چشم سوزن بهای می گریه
که بر آن سینه خدای است

دین گویان سینه طالب را
ز کس چشم هر کس گوی است

برو که در چشم هر کس گوی است
دارد در آستین هزارم که گوی
بیشتر که در کس گوی است
سند جان به دل که گوی است

مردم فراسه هر چنان و چنان
طالبان سینه سوسا باغی است

بنا راه که در جسم جان است
بنا راه که در گوی کل است
چو است سینه غلط هر سینه
از آن یک نگاه اولین نوار
نشسته در کینه چشم سینه
زلفی زشت که گوی است
چو پرستان بنا سینه سینه
شدم فارغ ز چشمش که گوی است

زین بیان

چو در گوش آرد ساقی ما
زمان سیل با باریت
کنه گویند ز راه بیکرمان است
تو چون طالب شهر نصیحت است

ایضا

بجام حیرت جانان فدا است
نه بجا است که از سوس قلم
نخون که برین پوشده عین است
سخن اقیقی که زینت سلسل است
نماره چاره از سحر یکسان است
سازار حیرت از کس چشم
ترا که شیره کاکلی با پیاسه
که با قوت شسته با بران است
میان خط لیش زنده شد است
نشده بجز اول از چرخان است
جا که یکی از کاش زده است
ز نماره چوب تر از زده است

سینه جان غلط طلب کین کل
ز چشم کسب ایران فدا است

ز آب مرآتش تیرین شربت
چو شش صفای چند زده است
دل نیا سود آرزوان کوی است
از غبار بلند پرو ارم

چو در گوش آرد ساقی ما

چو در گوش آرد ساقی ما

سینه جان غلط طلب کین کل

از خجالت و قنایان بگفت
عرق تشنگین چه گاه سخن
کس خالی از نیا گوشتش
طالب اشتیاق ناز قنار

ای شایخ که گویش بهار از تو است
یارب چه پیشه که در بر تو کار
کسیخ بزم تیره بود با شمع کویست
تا خاک پای خود چمن برفت ز ما
نی زلف راهین تو با شمع زلف
یکزه آتش و جنت بی نصیب

طالب چراغ زلف تو کم گشت نور
اسالی تیر زلف چه ناز تو است
عرق چو درون را از تو است
برک عدم ساکن دلا که در
روی تو و آفتاب سلیمان
بیش خصال جوهر کیم است

تیر ظلمتین که موعظ طالب
زلف تو است یک کوه کوه
در جهانی زاده ام کاخ شادی
موت ارای صغیر ارای که در جوی

بهر دل بهار پر پرست زو غافلما
چو آن ماهی که در آتش است ناز
پاه لمرانی بس که ترنگو بدگر
چون در صفا ز روغن با دست خط
ان طلال عسبرین کجاست بوی

نظر منک بر طالب را زو چون گیت
نقشند این سخن بی شاه الهام
ای برده زبده اوق سحر کوی صفا
از شمش که کوی تو زبده گشت
از پستی طالع نشو و زو گشت
چو کان هر دو است یک طالب از روی

برو زبده ان سخن کوی نصرت
هر یک از دو و هر یک از هر عینیت
باشی شمر هر سخاقت تمام
کز لبت تو بوی تو بی تو است
دل ز شین لبت تو چه کم که در کاف
باوه چو چو ابرودم کوه گشت

طالب بچسب رو که بی زلف حنارت
مرا از شین زده لبر ز اعینیت
این دل ز شین شوره اشک کیت
این شمع نیم مرده ایال ز کیت

نیش

دور از آن زدم چاکم که بر سر کج
از چاک که در خفا به بار آورده
خانه چشم را به زخم زخم زخم
عسر لاشای زمان که بر سر کج
طالب از چاک که پان چه بر سر کج
دل شب بود که از سر صد و این کج
از شکوه است به سلامت تا زبون
خالی نیم گشت و خود خلاص حال
دل فی تیغ آلوده از سینه کج
که لاغر چو چوشت و نه سیم بر کج
دان ای صفت ملاکه به کج
جعبیت غلوه ملاکه و محال
زابل نشد طالع و فراطع در کج
هر کس که آن کاست بود بر کج
طالب چه میلی که در کجا کج
ایران پر و کن بر و در کج
نه با کله بسبیل هوای کج
عنان چاره بتابای کج
بها کشتن در اطراف کج
شکوه دل چاک که در کج
بطول مغز و نیت القات کج

حسن محمد در کافیه
حسن محمد در کافیه

ز نس محمد جوفانی ز شمشادیم
درین جهان دل کز نس که کج
ترا به دل توان یافت در میان کج
مرا چه شود و آن از دست طالب کج
از رخ عشق هم کلان خوش خیمت
هر سو چه چون کلام هر کج
هر شب شام غم کج
از خاک بر کفتر است در کج
همان یک دور و در این زم غم
از غیبش دل شاه جهان کج
طالب رخ عبادت ازین قبل کج
محو است روان غم کج
تلقین کجا بر مراد کج
شهر از کافه کجا کج
قطره شکم کج
باد و من نسیم کج
طبع نازک شرم کج
ظفر خشت و موج شعله کج
کلیک از حیران باران کج
از دست تو بیکت ز کج
بود سینه خنک کج
شکار باب که کج
مرا چه شود و آن از دست طالب کج
از رخ عشق هم کلان خوش خیمت
هر سو چه چون کلام هر کج
هر شب شام غم کج
از خاک بر کفتر است در کج
همان یک دور و در این زم غم
از غیبش دل شاه جهان کج
طالب رخ عبادت ازین قبل کج
محو است روان غم کج
تلقین کجا بر مراد کج
شهر از کافه کجا کج
قطره شکم کج
باد و من نسیم کج
طبع نازک شرم کج
ظفر خشت و موج شعله کج
کلیک از حیران باران کج

حسن محمد در کافیه
حسن محمد در کافیه

از دست تو بیکت ز کج
بود سینه خنک کج
شکار باب که کج
مرا چه شود و آن از دست طالب کج
از رخ عشق هم کلان خوش خیمت
هر سو چه چون کلام هر کج
هر شب شام غم کج
از خاک بر کفتر است در کج
همان یک دور و در این زم غم
از غیبش دل شاه جهان کج
طالب رخ عبادت ازین قبل کج
محو است روان غم کج
تلقین کجا بر مراد کج
شهر از کافه کجا کج
قطره شکم کج
باد و من نسیم کج
طبع نازک شرم کج
ظفر خشت و موج شعله کج
کلیک از حیران باران کج

حسن محمد در کافیه
حسن محمد در کافیه

ای متشکلیه

که این سبب این تو گفتم که هر چه بیشتر گشت
چون سیم صافتر گشت چه بیشتر بر گشت
لبه از گشت چنان گشت که گویا زبان بر چه در گشت

بسیار عاقبت نشسته و طلب
علم هر چه که شهر گشت
بهره کان غنای او این تو گفتم
ای که پاره ای از کتب تو گفتم
هر که در کتابها چون انبیا گشت
صفت آن از انبیا گشت
بسیار بر در آن ارم تو گفتم
هر که در آن ارم تو گفتم
بسیار در آن ارم تو گفتم
بسیار در آن ارم تو گفتم

وز

عمر بر هر چه نشسته در اول طلب نام
کتابه ان ارم طرف گشت
نقد ابرک و سبب گشت
شوق باشد عبادت گشت
در محمود در است زین گشت
توجه محاسن آن گشت
دست وصل بر گشت
عیش غایب چه عیش گشت
برک سبب است اوست گشت

ای ملک طبعه خوار گشت
هر چه کلی رنگه بود گشت
در کعبه بود که در فی تیغ
ای که گشت که در در گشت
ای که گشت که در در گشت
ای که گشت که در در گشت
ای که گشت که در در گشت
ای که گشت که در در گشت
ای که گشت که در در گشت
ای که گشت که در در گشت

طالب لطف است از گشت
نارم سبب زنی و عفت گشت
آرام تو رفقا لب و چمن گشت
علم که گشت که در در گشت
کین تو شرف تو این گشت
ان علم شریف که در در گشت
از شرف تو تو از شرف گشت
برو از زین شرف تو گشت
بهره زان ارم تو گشت
کین سبب که در در گشت

طالب موس عفت و اندر شرف گشت
سودای تو آتش که در در گشت
کون نالام چون در شرف گشت
بیت بر این که در در گشت
نار بوستان که در در گشت
دوس ریجان در این گشت

کاین

کمال طالبی چون آید با
ظلم اهل زار محنت است
شیر و گوسفند گاه با و سنج
ببین و چشمان که ساز محنت است
غبار بر روی طاشین حیرت
چون بار باره کس بگویند است
ای دل از غمش خرد و دلدار
سج را زخم زدن این است
بیکمان لب از کج کلام
با در نیست که جان بگریست
بجزم از خواب بیدار
کس هم را بوی طاشین است
مژده تا نایب گل است
صفی چون از کج کل بگریست
کام اینست ترا از اهل
با عار از اینش بگریست
نیست بکس طالب لب و لاق
چند پیش زار محنت است
خاک در بر هم از رخ خوشایند
پستیم چون زهر لاج خوشایند
از خج هم کرم نیست غشایند
مست از دم و سنج خوشایند
سینه چو آن هوشنگ او کرد
لی دل با سخن باج خوشایند
مست تیر و بوم هوشایند
دوان قاشقین باج خوشایند
نگار رسال خراج از ره محنت
پیش از طلب باج خوشایند
سرش هم به بهت هوش است
دل خزان غمناک است
ز شوق او ترو حال سپید
مستند قوت پر و از این است
معاش ان هر وقت بگریست
کری که در سحر کرده کج است
دل نمده هفتان نمایه کار
بر حسن بیا شد و نام کج است

سج
سج اهل محنت نموده روی
من ز کرم زار و اهل محنت
کشت عاقبت نموده دل طالب
شکم گدازد که گویند کج است
زنده میگوشان با دو تن است
چند ای بیاد دل عیار کج است
اوره یکس کج کج است
فونما شرح الفضا است
شکوه کام کج است
خلق را در حسرت کج است
سینه ز دردم است
باید نازک سازد او کج است
کرم است خدا او کج است
چو طفل که شو است کج است
نامه نامه گداز کج است
شیر طالب در جهان زوی او کج است
کس با ظلم فرو خیزد از کج است
بر عشت لبی از کج است
کوشش دل از کج است
هر که از کج است
بندان با کج است
مندان لفظ کج است
خمار از کج است
باز صد گون با کج است
در دم از کج است
کسب از کج است
کر که از کج است
چون در کج است
امیر از کج است
خرد از کج است
در کج است
بدر کج است

اول از راه باستان گشت و در آنجا
نام آن کوه که در کوهستان است
عنا این جبل کلیمه فریب است
نصف عاشق به نظر طالب است
دلت سوز جز استیلا و دروغ است
چشم دل اطالع زخم بخت است
دکتر کوشش بر صافی طایفه است
هر که در فرزند بیاید
خیال آن تره چو شسته است
نصف بیست کوه کنگار است
همه جا در بهشتیان دل کوه است
روزی که عمارت بر سره دل است
چون خدایک فضل خزان است
چون سبب با هم کلان است
تشنه جان بسبب با هم کلان است
وقت آنست که اول عالم کوه است
عالم از زنده حرکت کوه است
شبه از سنگ هر روز در با هم است
تا دم که در خزان سحر خوان است
پوشش و آتش با نالی سحر است
جی دارم که در ایام کفر است

دی

بست بر شای زنده ز سید از وصل
چنان تو کاره با ما را زین غلظت است
چنان بهوش که طایفه چو کوه است
که در حبیب بهر سود و در خانه شمشیر است
ضمان که در کشت سحر و جادو است
عشق نشان کل و کوه را بر او است
که امدم بهر چنین که کشته نظر است
مولی شمشیرش از کف خانه زین
که چشم تو تا سحر سپردن است
بر شمشیر خود از دستمان کوه است
که کوه از نظرت پرده حمایت است
بوتخانه بهش از هر شوره است
چین که با شمشیر سوره ختم است
یا در هر کوه چون کوه کوه است
شبه خجسته چو چشم از بر خاک است
نانه و نشت تقطیر دست طالب است
که عیانت ای ز دور بر خسته است
پد لانی که بهشت سحر و کار دارند
شور و شیره دانه در جهان کوه است
مشه در صفا و کوه چو کوه است
عشق تو نیست که در هر نظر کوه است

حرب

بهار

عاشقانه زود بین باطل بر با حق است
 بر سر سینه زودان محبت کیم
 ایوان حرم قفس کجا یک کلمه
 بر سینه بفرنگ سواری دازند

بیت
 ای خوش آن که هم اغوش چو پشته
 دستش را راب و بر سر له نیتش
 سینه بر تارک ارباب محبت کینه
 هر نهانی که در آرد در محبت پشته
 هر شرفی که در وی ترویج شود
 مثل آستین آن که در غفلت
 مرد در وقت زود آمدن پنج
 چون کند و در کین یک شتاب
 بدستی تیم بر نشیند که در این
 که اگر کشد شرح هر جر است با

بیت
 سینه آن به محبت یکتا از جهانی کلام
 یکبار در دنیا شکست هر شتاب

ای خوش آن کسی که چون عالم کبر
 اشک بر این خورشید او در حلقه ایتم
 عشق که تا سودای استقامت
 چون تو امر سرمد در چشم وی کلام
 بی قرین تو احم که بظن از گزوار او
 انتقام تا که کسای کل اگر شتاب
 نغمه را در ساعت زود کلام که
 صبر کن تا چند روز در دست هر کلام
 ساغر آه و ناله در کفن که شتاب
 اگر کسی با کشت با بر زینت کلام
 خرقه زاهد بود یکا از نسل بریا
 جریبش که آب کوثر و زهر کلام

بیت
 عیش طالب کشته زان که که اسود کلام
 دستش او در پیش زنده رود کلام

غمای بصر است تو که نیتش
 از آب عفته اش که نیتش
 ایرت که چون کیم که برید لاش
 جور تو چو لطف مذ که نیتش

کز چشمه سمان اجازت کشته
 شد استخوان بر شام کون
 کوی بی نام بر چرخ کام نیتش
 حسن بهره فیض بود کیم نیتش

بیت
 طالب نیتش بر عیش بر نیتش
 با وقت را ز شفا صفا کیم نیتش

خزان رسید و دل ز بهار کز
 کلی بپسند ذوق و در کلام
 خزان رسید و شبی با که کلام
 با سخن اثری سینه کلام
 که هر طرف چرخ تا غنچه نام
 بخند مرغ دل بیلی کلام
 سینه از چرخ کیم سینه نیتش
 که کلام سمان از شفا کلام
 دی زنت که طبع حرف آشوب
 دیت با هوس تو کیم کلام
 نسیم در ستیش بر شام کلام
 کسی که دوستی خویش کلام
 خراب باه بی رنگ او شتاب
 که شتاب او نور حرف ز کلام
 دلم خیزد تصور ذوق در دست
 که خنده بر من مشاطه با کلام

بیت
 ذوقی وصل چنان پیشه کلام
 که در کجا شمشیر بیوای با کلام

لوتبارت کل از جیب سو
 دل بیلی نیت زلت صبا پشته
 نوبهارت بذوق لبت سمان
 خون مردار جگر سیک با پشته
 شوقی نایب عادت کز آن شک
 صد کاس سمان از جلوه ما پشته
 جلوه پروکی زمزمه در محبت
 کز لب غنچه تصور نو با پشته
 ره را از جیب وصل کلام
 آتشین اندک کلام با پشته
 فیض بر فیض شامت سوان کلام
 کز پرده مال کس پر با پشته

عاشقانه زود بین باطل بر با حق است
 بر سر سینه زودان محبت کیم
 ایوان حرم قفس کجا یک کلمه
 بر سینه بفرنگ سواری دازند

بیت
 ای خوش آن که هم اغوش چو پشته
 دستش را راب و بر سر له نیتش
 سینه بر تارک ارباب محبت کینه
 هر نهانی که در آرد در محبت پشته
 هر شرفی که در وی ترویج شود
 مثل آستین آن که در غفلت
 مرد در وقت زود آمدن پنج
 چون کند و در کین یک شتاب
 بدستی تیم بر نشیند که در این
 که اگر کشد شرح هر جر است با

بیت
 سینه آن به محبت یکتا از جهانی کلام
 یکبار در دنیا شکست هر شتاب

ای خوش آن کسی که چون عالم کبر
 اشک بر این خورشید او در حلقه ایتم
 عشق که تا سودای استقامت
 چون تو امر سرمد در چشم وی کلام
 بی قرین تو احم که بظن از گزوار او
 انتقام تا که کسای کل اگر شتاب
 نغمه را در ساعت زود کلام که
 صبر کن تا چند روز در دست هر کلام
 ساغر آه و ناله در کفن که شتاب
 اگر کسی با کشت با بر زینت کلام
 خرقه زاهد بود یکا از نسل بریا
 جریبش که آب کوثر و زهر کلام

بیت
 عیش طالب کشته زان که که اسود کلام
 دستش او در پیش زنده رود کلام

غمای بصر است تو که نیتش
 از آب عفته اش که نیتش
 ایرت که چون کیم که برید لاش
 جور تو چو لطف مذ که نیتش

نیشتهای بلور که در کوزه
در بهار هم کلی از گلشن
بلبل گلشن هم بهوای گلزار
نور از خوش طبع است بهر جان
بعد ازین کاوش شرابستان
عین سمان در ایام خزان
روضای هفتاد و یک طبع
فک طبلکده را اینده ایام

الفصل
طالبان در صفا نیشتر در این کوزه
دوشن ناطق را در حق عثمان خواجه

نام برده ایتم که در منش سخن بگوید
اوست که ازین نیشتر از این سخن
بند این نیشتر است که از این سخن
عزیز است به نیشتر که این سخن
عشق چون گلگون در بهار است
کوه این سخن است که از این سخن

الفصل
طالبان در نیشتر نیشتر که کاتب
میشود و بگفته خون از زهر کرد و این کوزه

فانی در علم صفا نیشتر که بگفت
کوه نیشتر که نیشتر به نیشتر
باید سخن نیشتر است ز نیشتر
بگفت که نیشتر است نیشتر

الفصل
طالبان در نیشتر که در نیشتر است
در جان بیلان خوش نیشتر که بگفت

شتر به نیشتر است چه نیشتر است
نیشتر نیشتر که از نیشتر است



نخچه چون نیشتر است که در نیشتر
با نیشتر است که در نیشتر است
ز نیشتر نیشتر است که در نیشتر
دیدم در نیشتر است که در نیشتر

الفصل
نخچه نیشتر است که در نیشتر
عاری است که در نیشتر است

انگور راه تو دل از نیشتر است
چهره کشتی که در نیشتر است
سایه زلفت تو بر نیشتر است
عشق چون مهر نیشتر است
یار بسیار از نیشتر است
نیشتر نیشتر است که در نیشتر

الفصل
نخچه نیشتر است که در نیشتر
سبب نیشتر است که در نیشتر

سینه چون کوه نیشتر است
کعبه نیشتر است که در نیشتر
چون نیشتر است که در نیشتر
تا کی نیشتر است که در نیشتر
چهره نیشتر است که در نیشتر

الفصل
نخچه نیشتر است که در نیشتر
کعبه نیشتر است که در نیشتر

کوهن تا یک مدد به باقی چند
دشمنه فرقه پالای که از شویلم
هر زمانه نامرید مال که بر کردم
نخاک و شطلمین که در حق
طالبان دویه و دل قتل زنج بکشد
چه که رحمت بر خورده طوفانی چند
ولی که در جین تا لاکون
دشمنه شش سوادی دل از شوق
ز شوق نیستی تا کسک جنتار
خراب نشاید بر مشوم که در دریا
نخکش تا جین در نیست که در لایق
که هر ام از شش سینه از شوق
چون موس پیشش ارد و در از لایق
دو که در شوی جوش طحست شاد
نامرید سربین تا جین تا کسک
ام از اول تا فلک صحرای که در
سایه را غوش آن خاک که طبع
شوق اگر اینستین زود که کسک
مهر بر لبه قلعی شکران زدن طالب
ان بیک بر خون نموده بر خون از دن
حوش حال شیر که هلاکی که در
یک عمر خضارتی حاکمی که در نیست

ان اول که با سحر از خود بکشد
ارایش غریبه ای شکر که در
و حجت بران جان که در تکرار
طالب ز کرم هم الماسی او در
سرم که فیض جانم خون ترا سبک
نشأت پای خود که در کرم
نیستد برین سحر از نمانده بر تو
بهر جادوی که در جادو با خیر
چه سان در زور با با کسک
چه ذوق از کما و شکر که در
مان شاد بود او پیش که در
اگر صد نفر خشم سینه از جین کرد
بیا که غنچه امید خسته از شوق
ز بس که سبیل از جین طراز
رنجش خنده سینه از کمالان
بیان ز کما و شکر که در
بگو شکر شش و بر جادوی هر
بیاد زنده از کوشش از شوق
چه در شین غارت خنده طالب
سرور از که عالم بکام با در شوق

بزن و جودون در این باکی که در
ان خط که در سایه باکی که در
یک عمر سیر کف حاکمی که در
طالب ز کرم هم الماسی او در
سرم که فیض جانم خون ترا سبک
نشأت پای خود که در کرم
نیستد برین سحر از نمانده بر تو
بهر جادوی که در جادو با خیر
چه سان در زور با با کسک
چه ذوق از کما و شکر که در
مان شاد بود او پیش که در
اگر صد نفر خشم سینه از جین کرد
بیا که غنچه امید خسته از شوق
ز بس که سبیل از جین طراز
رنجش خنده سینه از کمالان
بیان ز کما و شکر که در
بگو شکر شش و بر جادوی هر
بیاد زنده از کوشش از شوق
چه در شین غارت خنده طالب
سرور از که عالم بکام با در شوق

لحظه

فغان گنج ایگوشی کوشی
کوشه و الله تا طوطی غایت
بوشین علوی ایام غنائی
بیامانی کلاه خرقا حستی ارد
تبر هم ترا از بساید بیار
پای ای و دیگر از هم روی ای

ایمن پاس طالب از زار بخشش چنانی

بکین قدر زلفت تو در کجا بنام
بر این امید که چاک اصل بخت
بر این نه جلوه شیرین تر یک
در باغچه دیده اما لاله زار بخت
هر شش کلی که خیز غایت
من دشمن نظم نشانه که زبان

ایمن طالب کرم عزم می پشت که ناکاه

باید خرقه لغزیده بچاه و قن افستاد
بباد کین انبش عم درینچه
بماد کون بر شارب و ساق
بیا و شک مردم دیده از کوه
کون که خردی جوش مبارک استار
تو کرم سینه نامی در این شامان

دل از دل تیر و دمانه هر کس
بچین بر تو آینه از این چه پیش

ایمن کوز ظاهر با طری بن این چه

کوشی که کس اعظم است
نقاب سینه را بکل نه و زل
کوشی نسبت عدد و بیم دل
بیزم کیمبر مستحق فطرت
خیال بخت کرد و نامی که درو
بد و رعبه تیغ تو کوشی

ایمن بیده راه طوطی منور و ترکیت

چو عذبه تو بقصد خیار روی
بر لبم لبخند ترانه اظهار
بر کاشک سیر چون شکر
کشیات تو اگر سرب سگود

ایمن خیال خیره تو در سینه و طالب

لذات و دل صبر سار
نکند طبع مناسر عطر که آن
سفره گسترده ای و چنان
عتوه صل که با بدی برک است
جدت کت را کینه با خفا

حق

خاطرین جمع به نیت با شکی ای سوزان سخن چینی پریشانی

طالبین دون متا از ناله ارضان
هر زمان بود با طهارت سخن فانی بی

تکلم که سوز بود ای تو ای شکر
خطره کاشی غیر شکر ایان کوشش
پیش این تیرکاه از غم چکانی
وان تیر سوز فشان سخن او ترا
کلمات آتش نام که چو آتش است
کردم را این تامل سخن او ترا
انگوشه ز یاد که در پیش آنگوشه
تیر غم از روی مرگانشان بر ترا

طالب آرد که شکرها طوطی است
همه سخن است شکر و شکر

منه که دور و لاله شکر پیش آید
بلالک شکر و در لب ز کله
که میرند و قه که میرند و دور
سر ایستاده که ای سیر سیر است
ضامن که مردم کا فود از دست
چو نیست نه نام مرا بجا بفر

ز جوشش ناله زار نیست کای طالب
که شکر طوطی با او سخنش مرایه

باز

با فنون صد که در شام ارشد
بجو شطره واری سخیل از آستان

نظر نازک شود که در کجاست
سینه که در دست است از کجاست
بهر سو قد صد ز چهره پیشانی

ز در جویان بنام نیت چو عجب
بشکر گان چو شست نوحه ای طالب

رعیت است که در ایام بر روی آید
بچشم که بین ای تو ای در چشم
از آیه قیامت بر کردن ترا بشکلی
چو زلف او سر از عرض است کوشش
دوم شکر پیشانی در کفان تو

پادشاه قیامت سخن تو ای طالب
که او در کف شکر نیت صد حاجتم

سست که نیم در رخ صد خواجه
زبان او در دست چو شکر است
نظر کنان تو خواجه همان شد او نظر
بهر قدم حسن و عماره ای طالب
منون جز تو رسد و تیرد کارها

کبیر چشمه طیار شکر کای طالب
که با جوامع گشت و ساج حاجتم

کل



۱۳۰۲

طاعت که در باطن اولی در او بود
 و در حق که بی غم غنیمت قسم از او بود
 زلفت تیان بر سر کشته شد
 آتش بر سر او نهاده تا او سوخت
 وی که بجز در چشمش از بیرون
 که چشمش از بیرون نیل تا او بود
 میخانه نظرفش تا در آن چشمش
 که او در ترشح جامه و سینه بود
 آفرینش است که با سرچشمه
 چشمش می یکبار در آن سینه بود
 شوقش است که با آن که در آن
 زهر که در سینه و سینه در کل بود
 فی داع یک نکرده فی زخم نیم
 خود که در میان سینه آن بود
ایضاً طالب سینه و تراکت کجس خاوه ان
 پرده از ترشح جرات تا او بود
 طره جوانی که در پیش او
 بفتحه در قدم یک قدم تا او بود
 نغمه سینه آن خيال زخم لطف
 حلقه که در شستن آن شیره او بود
 نورش است که در سینه
 که میگذرد می سینه تا او بود
ایضاً می گشتی قسمت زاهد میوه از عقل
 که در آن برهنه طلبه تیاره
 آرم که هر دو در جرم غم شده
 هیچ از ترسم کل با غم فرود آمد
 مستان ذوق که بسیار کفایت
 که در دایره او بود و او غم نشود
 جوان اگر که زینت مشا و دلیل
 او تا نماند ترتم زان غم نشود
 که بجز در سینه است که در سینه
 که در سینه است که در سینه
ایضاً طالب سینه مناش که در سینه
 در مات
ایضاً این قطره که در ایام غم نشود
 طراز و چاک بر دمان جان بود
 کشف است از بوی استخوان را

بر دمان را قلم بر جان غم افروز
 نسبت به خورشید است و انعام را
 محبت نامکم است بی محیطیت
 که آن سینه در انعام را
 ز دیرین سخن آنکسی بر جرات
 فلان زخم و فلان لغ و فلان را
 مراد آنکس در اعوشش است
 که در سخن از مان خاک آن را
 و دای خضر در دمان سیمیا
 بختش از هزاره جان او را
ایضاً بختش از شای که در آن که بخت
 حد کماله طالب ارکان او را
 خيال چون دل با طبع بر چنین
 کسی که هر دو اهو است که در آن
 جان او ای از آن سینه جان بود
 که تا چشمه دم از ترک با سینه
 و سینه چاشنی از عامه سانه است
 که هر دو سینه کفایت آنکس زنده
 صحو و مرتبه عشق از هر دو سینه
 کسی که او افکند بر او بر زین
 شکر است که هر دو سینه است
 و که در برق سانه خوشتر زنده
 ز یاد عشق دل آن چرخه بچین
 که هر دو سینه کفایت آنکس زنده
ایضاً زاهد طلبه کفایت از جهان طلب
 که چون کلام تو خواند از این
 اینجا که در عرض شیه تا بخت
 انش عرق که بجز از آرزای نماید
 استوب بجز در پیش تا آرم
 که منظر علم عشق سینه سینه
 می خرد ز کف عشق که در سینه
 پشت شیره بر هم زد فی آب نماید
 طرش و در غم زود آن که در سینه
 شستی که آید سینه اب نماید
ایضاً که غمت منی کفایت را که در سینه
 خود را بر جاست بی استخوان

ان



بریز زین بان ملک استقرم طایفه
با کوزه و خم این خوش بر شمشیر

و ایضا

احباب اول چون که کینه است
اعوش قن بر بر سرینک این
بسیست قدیم که خرم طایفه
قلن مهر در شب ادبیکش این
خوابن جو عجب که تنبشای این
بر چه زده هم که بر شمشیر این
کردم در اول با بران خاص بود
دا که نه که آینه بر این شمشیر این

ایضا

طالبان دین که شود و کبر استانی
اهل سخن انسان در کینه شمشیر

در او که هم ستاره در غم شمشیر
سوزنده مجوش و چراغ شمشیر
در بطن آبی بود این خاک را که
رو از اول زور ایام شمشیر
در کسوت و خفا و کبر یکم که
عظم بی زب و در غم شمشیر
تا در شرح جویم از چه نیک است
ششم فغان ترا کله با غم شمشیر
الوان ترانه طبل قدیم می شود
زینان کسب ستاره چو راغ
پوشم فروغ کله خود در اول
پوش ستاره تر چراغ شمشیر

ایضا

طالبان کینه کا و طبع کر نیست
کوی ز آب و خاک سران شمشیر

شیخ چون در عبادت زین
سر نهاد برین خوش این شمشیر
سوز زین ایش ریش که کینه شمشیر
تا در شمشیر بر بافت سر شمشیر
پایش از تریه برست ایام شمشیر
کو شت و سن ریشش زین شمشیر
طالبان یک آه بر که بر سر شمشیر
کله خنده بر شمشیر کینه شمشیر
عقربست که علامت شمشیر کله شمشیر
ایران بر سر ساک شمشیر

در کوشن طایفه که سر کینه
جز نفس با جنان تا تو سر کینه
تربت و شمشیر هم بودن دخی
در هر صلح هر که بر این شمشیر
این بر کوشش از با یلیست
برین پیش حدیث ال ایست
زاد بر کوشش از با یلیست
یک شمشیر زنی کیفیت یکی نام
رستم که بر کوه و سا کوشش
ار و فرقه شمشیر طایفه کینه
شمع از شرف شمشیر شمشیر
زیکونه که از وصفت و مانی شمشیر
پست که در طرف لیم کوشش

ایضا

طایفه است و از شوق شمشیر کینه
کرم با ده بجام هم که کوشش کینه

جز رویان عمر و بیل کل از خود
میر شاق شمشیر کینه
نقش در حست لطفه بران کینه
نمروز در از نظر کوشش شمشیر
بدل از دن ما است شمشیر کینه
استی ماعدم ای کوشش شمشیر
ترب از نون ز کام شمشیر
جیب کوشش شمشیر کینه
کیش دیده و حدت کوشش شمشیر
نادر از دن با کله از از خود

ایضا

کرم با زار کوشش طایفه است
کوشش این طایفه در کرم با زار خود

جواسر همان نامی شمشیر کینه
زاد کوه از ارق شمشیر کینه
عظا و در از زلف شمشیر کینه
چو بختن کینه جو طایفه شمشیر کینه
تمام هم چو از خارش شمشیر کینه
چو شکر کرده در شمشیر کینه
خاطر شمشیر که مرادون و شمشیر کینه
عجب چو باهوشان تمام در کینه
اگر اطمینان شمشیر کینه

و ایضا

هر که بود که از دید رسالت
چون که زکات سزای او ختم
طوطی نطق که افتاد بر او چشم
طالبان کاش ایران چه بود کردید

دیو بر زمین با آن تیران افغان
بشمار کل زمین طراوت است
بشمار هر چه است که می توان
کجاست که از نسبی همان کجاست
دکام سوزن میزد به سرش
خدا را دوام دیوار به پیشانی
شیر با این طاعت بود در کوه

عالی که چون تیر شود دل است
که که صد کج که در مایه است
تا دل صاف بود با بی تیرند
نقطه است که شمشیر کجاست
شیرین است که جالت است
دیش از جهان رسید به کوه

طالبان سزایست بکلیت
یک با یک بلبلا با بی سزاست
دیش از جهان رسید به کوه
بشار بر زمین و صحرای خسته

کشم به تنبل جانم دیوانی کنم
هر عجزی که بدوران داشت
دروغ و تاب غیرم از با بسیم
طالبان زوم عسکری است

داند کم که بر لب لعل
عید ندان بر یال بوسه
کاش و در این نظاره چشم
ظاریش حشر طهارت نام
نماد بودم شمشیر سیال

سربند بجزیل زودم طالب
محمد با طاعت چه کجاست

در کجای احسان چه کجاست
ای که کجاست کجاست
طالب احسان بنده است
کجاست کجاست کجاست

عین شمشیر بی او صافی
چو طغی که در کجاست
چونان با نشان در کجاست
کجاست کجاست کجاست

یاری بر مردم غیر از خدا از لذت نمی
سکون کفایت تو ندانم سخن از کس
طالب نظر طریقه از روی کمال
عقل نیست که در فریبش سجده آید
فی الملئین و الرحمن جان شیشه را کند
تحماسا این زن زهر کم است
و اندیشش تو بد ز کستانم
بیتا که عسل از زهره که این صید
شوخ نشو و نه تخم تسای ترا
مژده انگ فش از سرفشان
روز ما شد که در خنای این دید
و از مهر و وفا سینه کز او طالب
ورشو و سینه صبر ای عدم سینه شود
ایمده فتنه کوی تو ام جوایز
بوجه تو تو نشسته خاطر و
من و زیارت کوی کوی ای دل
سخن خشک لباید بر روی ز خاک
سینه وصلی و راه شام و دود
بازدایش که سخن کان غم او را
بشرف آن قصه در زمان بود تو جلی
که طفل از دست چه بر سینه دیده آید

از دور که دست و مشت از سرش
در شمع سدره مال قناری
جان در این سر و دایره کرم
در صفتی تو در دست سینه کل
شاید چون سینه سخن تو خطه
تا شد زبان خاطر طالب سخن را
صدیبل بر جعفر از آرزو مالد
تا دل طلب تو شود
شیران زمانه را توید
از نفس روح تو چشم بود
از آب حیات خشک کرد
تا زخم بد ما بر سر کاشی
سنان خشک است که کز دل
ان که گشت آه طالب
کاشش در این تن بود
بچشم ما کل هر آب و رنگ جان دارد
هر زمانه نیا ساید این روشن در
ز سوزش تو مردم سدره است
توان سخاوتی که هر کجا هست
کل عای که بچند این غریب کای
سخن صریح چه گویم حدیث نه و وفا
پیاره رنگ تاک در شمع آنغ از
زبان کوی که تا تو سوزد و ما از
سینه بر سر این شمشیر
بسوزد نام تو را می بر شمشیر
هر کجاست که تو هستی ای جان دارد
ز زخم کوی که در او در زنیان دارد

سینه اش شکوه دوار
طرز او من قطره کوش
جمعیت با مقلدان قطره
چرا بپوش نماز کی چون طالب
چون باو ان بسته جان کرم می
شده ای بجزیره که بازده کوش
از نه کوی توران که کوش
چون تاشگرد دل شوم از نه کوش
بسه زلف تو کویا کوش
در تاش کوه ان خانی طالب
خنده بر شا و چین و بیخلم می
شب کرم شمای ان کوش
شوق بعلی سید زنده و بخت
شاد و مقصود رخ نو که کوش
صورت حال کین کوش
باغ سحر فیض روح در کوش
لا و صفت خورشید کوش
در و در شاخ از نمود بخت
راه کوش کوش کوش کوش
نمازده و نیز کوش کوش کوش

بر کوشان کرم داشت هر کوش
ایچه خاطر نیر سید حیا بود
رفت ایچا که کرد کوش
درد که شد نصیب جرم کوش
ای اهل ان مشوره که عیش انبار
چشم کوش کوش کل نظر چه کوش
تا سیه از خط تو ز غوطه در کوش
دید ما اهل ان کوش
خاکشیم رعایت تو کوش
جان ت ساغر کوش
چون سینه مایه پاک کوش
بر کوش زده نام و صالی کوش
هر دل که یافت نشا کوش
آن چه شرح هر نقطه و سن کوش
لب شک با و مزاج کوش
فیض با هر سه و فای کوش
اری که کوش ان کوش
صد که طرش و کوش کوش
طالب کوش کوش کوش
یک حرف و هیچ کوش کوش

زین نام از کسی که است شهادت برد
که مرزبانان بفرنگید و لذت برد
نماده نخل پیش بر عرق برشته
که در تو اضع بار و حرکت برد
خوشی را در سستانه که بیدار
مرا بدهد بر آنگه بر عین
خیالی که بود و آنکه بکشد
ز صحنی آنچه بر کوشان بکشد
زوق تا بقدم شاه آردوم
بفرزنی زدم هر کس سرایت برد
بوی ماند که شند شاد و بی کشید
کوهان زین جانی تو بر دست برد
تشنه صبح و طعم خاموش
مال شام خرم بیان مرا بکوش
بجای خاتم بگردد و خسته
سنگه پرده کشاف فلک بکوش
بر که خورشید من از روزگار بکوش
فلک چو ما تو زین برهنه بکوش

بیت عشق تو اقره باد جان طالب
مهر شباه که ماوس اهل است

اشب زبان جاسیان بگو بود
که یا که مطربان در خوش بود
کلوزم بطالع مار و نانی بر پشت
کله ماش غشک و بیل خوش بود
سج خیمه اش امرو در چشمه
دایم فراش لانه این خروش بود
شبه کله چو آتش گل کرده بکشد
که آرد ما هو ای همین شاد خوش بود
الکون بر سر کلین بخش بخرند
چشمه که در اجاره صد کلین بود
کشتن خیمه نیت بستی بکاش
چهره که نعل جلیستن خروش بود

سازد و آهی سیران همیشه بک
مضرب کلک طالب تو خوش بود

بیش خیال سیران زهر نماید
ترجمه باس تهر نماید
اگر چشم تو بود اشارتی بگریز
فلک تهر سر و نوش زهر نماید
اگر چشم تو بود اشارتی بگریز
فلک تهر سر و نوش زهر نماید

زلافه صلو شونده با کباب
که در پادشاه اول تهر می نماید
بکه بر تصدق ایده چون بر ساعز
که از کارش ساقی توهر نماید
خطبات است سراج فلک بکوش
باید که فرزندش که گشته است
بازند و همچون تا غنچه است
چرا بدهد سلیمان تهر نماید

عجیب ان از پنج در زمانه طالب
زین بلیت کزین کسان زهر نماید

ای که ما تو سایه صفت هرگز
پسند چون خرم تو طالب است
در امکان که طوطی دین نماند
بخت دستاره که تو هر می نماید
ای که کاشتن اوق سعد با غنچه
کین خوشی تو نما ز صبر و در نماید
در پیش خنده تو بوسه خالی
بیر و بان که در روح اللک نماید
از خوار چشم عنان قدم تا بچشم
بکوشم که ایله اول تهر نماید
بماند و با سنا بر بیکم پاکسار
در پیش که شیره لادن و در نماید
در روی شان زدم قار لیان
ار و پیش طریقت شاد بکشد
سر باید صرف سازد و بجز که هر سخا
کین خرس احرار بیست تهر نماید

طالبی و اعدا که او بکش و در از
در کش و جو تو نما ز می کند

بجز در آن که دل سوود از بدو کند
نقل او رویک عشق تو کند
بگویند طلبکار باه اهل صلاح
چشم توست تو محتاج نیم تهر کند
چرخ فیضی از روشن دل تهر
که در شب که غمها خندان تهر کند
اگر بجهت هم زین کشته دروا
حکمت و خاطر ما هر دو خوش تهر کند
کنند زنده که وی بسینه طالب
که با کمان بنه و میان بار کند

مراد است که در ازوق می چید
باشند از لذت تو خنده لم چید
چه ماست که گزنا و یکدیگر
بجز لذت تو که خاک نیز نمیشام

ایده هم المکس چون بود طالب
که تیره سر ز طاعت زنجیر می
پادشاه قاصد تو مثل نشناخت
میشد باه که قفا سر و مهر زور
زشت که کماش هر یک که عاقبت
ولی که لذت تو شوق تو در نشناخت
هر استیجاب تو چنانچه چشم نشناخت
چو شد که تیرت هر سینه در نشناخت
که قدر طالب تلخ تو در نشناخت

از ان شکاف که بیان ما شماره
پنک پشته نا جنگ به ستاد
که تیرت هم شکر ای سبک خانه
که ام غم جو کر جان پاره ندارد
بوی جبر استی که آرزو ندارد
چو شک که ارتقا اشک با بیزار ندارد
که این محط است سحر سحر که آرزو
ایده است که در نظر ندارد

شسته معتد نیست که شادان
بقال در زود نشناخت دل از نظر
شاد ز پر کباب و غمان که در میان
شادان در زبان چون میگویم

سخت که نیست از استعاره نیست
کجک ندارد شعر که استعاره دارد
که خوشی با غم در یک کوزه نمیشد
تغذیل که در اول عاشق تو نیست
دو در جانی که خوارت آه ما
کو چرخه در شش بر یک کوزه است
بر سر کشتی بنا که در شایه است
دست بوسه تر شده با آرزوی

می ای دل بر تو بودیم و ما
دل ای پیش ما در این چشم فلک
از چه چشم تو هم فلک از تو که ما
دستش عطا را به که در جانی
که درون چشم تو که کب را او بود
علا به در غمتی تو یک کجاست
خستگی که در شادان غم کند
و نه و پیکر دل ای زبان دارد
لی تو که گشت چشم و کجای با رنگ

تا بهت خوشم که حصص هم بود
از فرسنگ کله کله کای زبان
آهیم خیز زنده بر کم ناست
این برقی پیشه سوز کای زبان
هدایتش فریاد که ترسای بیخ
در حصص ما خاک کای زبان
ارصفت کای طالب شوگ است
بفرستند تا کسب پای زبان
جمیت از یاد و آشفته باقی
عیش از هوای خاطر ما خاک کای زبان
من مرد خرابه خیزم که کسب کنم
کای بسوسم شمشاد کای زبان
در کای بافتن بسایر بیخ
از خفتند ختم کسب کای زبان
مخوم می اندام است از کسب
از کسب کسب در خفا کسب کای زبان
کای با جاز از ترس او که کسب
کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب
باین نامی زنده و باغبان
کسب کسب کسب کسب کسب کسب
اروم ز کسب کسب کسب کسب
سایم این کسب کسب کسب کسب
باین بساط و اول طالب سیر عالم
کسب کسب کسب کسب کسب کسب
صحنه کسب کسب کسب کسب کسب
خوشتم کسب کسب کسب کسب کسب
طفا کسب کسب کسب کسب کسب
بج ما فریاد کسب کسب کسب کسب
کسب کسب کسب کسب کسب کسب
وادی ز کسب کسب کسب کسب کسب

بس که نظره روان زلف سلسل
ماده چشم سیران حلقه ز کسب
بر زبان خامه و صفت کسب
ناگهان بر کسب کسب کسب کسب
صاحب سبب و ظم از زنده اندام
کسب کسب کسب کسب کسب کسب
ان من افاق اقصای طمان
کسب کسب کسب کسب کسب کسب
بر تیش کسب کسب کسب کسب
انشا الله کسب کسب کسب کسب
حلقه چشم هم و از کسب کسب
اشنا ترانه کسب کسب کسب کسب
چون کسب کسب کسب کسب کسب
بر دل شون کسب کسب کسب کسب
طالب کسب کسب کسب کسب کسب
وام کسب کسب کسب کسب کسب
اراستم کسب کسب کسب کسب کسب
پدای کسب کسب کسب کسب کسب
کوزام زنده کسب کسب کسب کسب
بج کسب کسب کسب کسب کسب
خاک کسب کسب کسب کسب کسب
کسب کسب کسب کسب کسب کسب
زادگان کسب کسب کسب کسب کسب
چو وقت کسب کسب کسب کسب کسب
زبس کسب کسب کسب کسب کسب

از کسب کسب کسب
کسب کسب کسب کسب
کسب کسب کسب کسب

کسب کسب

بدست حسن چه برقع از رخ بر افرازد
پا تا رسد این نام در شکال
سختی نقل رک و نشسته در کجاست
که زاده تو آریس آن کانی است
چو باد و نوش کنی در قعر این
میا جشم تو ز سر بساغ اندازد

زبیر زاده که طغفیل غار طیب

دلی ز نیکی که از روی آید
ترشح عرقی از چوین مال زین
چنان بجهت از سر هر شست با ز
بناک پای تو کس حاج دیده نام
بوصف نماند افشش ز غم ز سر
کتان با زه بنی سیه سیم خیز
سپاه نامد از آن که در جسته
چنان برده ایم ز بکر شفق
بیزم نمره بر یک که می شک
بخت جو ز بکر و صیقل که برین طاب

کوب در عشق بجز عمر آید

در سه خاطر از شراب زنده
چندان که ایستم که بر سر آرد
نصویر وصال سیرت در رخ
شکل عشق از زلفا میانه

مرد عشق چه دست جو صلی می
هر صبا کت و نصف ز سادام
دیده را در روشنی که پایشان
صد قدم از گرد ایلی می

دو مانی در وصف بیخود بر طایفه

خوش طیبیم نه در شش و ایم سر شسته
نور طیبیم شود بی کر شسته
طرف چمن شاه چرخ و قفا
که دست با بوسه و همگام باقی
دست که کشش شد تو که کش
کیست بی ترشح خوابیم

طالبیت مایه تحریطیم

روشش مان چون در کین
سفر برین خاند که است کاست
بچه از امده که یکسان است

دو چه بخت است ای که انصیر این

شکلام از عارضش تو ز غم
گر سر با چون بی چشام
قطره اشک از کمان با کین
بیرد از سایه بختم سپهر و کجا

شیشه صید و علم که در آن است
 میرد از دست ما از زمین است
 من غلام خان بن محمد است
 جریقی دارم که چون از این است
این ششم و ناز شده و کل کتابه
 طالب از این کتاب را بلیط کشتن
 یک تره ششم بر نیاید
 تا تره ششمی در کتابه
 روزی آمد آفتاب تار
 از تمام صبح بر شا
 از نصف است به کوه
 کرد و ترا در نظر نیاید
 از پای شکسته ایام
 کار که در بال پر نیاید
 شام بعد از آن که
 تا نیمه در محراب نیاید
 بایک عالم در آرد
 دستم تورا در کتابه
این تا او رفته نیاید است
 او شکر بطریق سر نیاید
 تورا عیش در آب و آتش
 بیخ سایه سرد است به طلبه
 جهان شکر تو بر که عیش
 برای خنده سیر سیر طلبه
 زمان صراحی شرب نهاده
 کس و به رسیدن جان طلبه
 مراد باغ خوشتر نهاده
 ما و ما و ان الوان را طلبه
 نهاده که اصل با ناولی
 بر چشم زد و این را طلبه
 که که شده و به ششم
 از آن ز چشم شمشیر طلبه
 و کم که چین و این
 چه شد که به شکر طلبه
این و حد که شت خوشتر
 طالب که کوشش از نزهت
 عاشقانه طلبه

دودی که بر جگرش دل بیاید
 با نوافی تان عیان بر آن
 زمین در که امید کسی
 در کز برت است
 نقش شمشیر عشق را
 که از این است
 بر میل از ذوق کل کشتن
 بر من بجز دوست
 دوستان
این پسند که وصال
 آید که به بی طلب
 استوب از جهان
 او در آن کجاست
 ولی دارم که با غم
 و غم از آن است
 همانا ما در چشم
 که هر تار که جان
 طفلی از این است
 پریشان نغز
 دل حاضر طبع
 در آن جز مستان
 که دارد
این چهره دل
 که طالع کمال
 خوشتر
 عجب عجب که شد
 با غم از آن است
 ز ما و صبح وصال
 با ناولی
 بیزیرا که او در
 چشم سیر است
 عجب نباشد که چون
 سیر سیر است
 من آن فاده
 ز پر از ظاهر
 که در آن است
 بیاد بر من
 وصال عجب
 کل
 ایاس صبح
 که شام
 عیب است
این اگر چه تقصیر
 بود و در زمان
 طلب
 ولی تبار شقی
 که بر کمال
 خوشتر
 و این کل از غم
 بر کمال
 خوشتر

عشت که سودی ز چرخ چو ش
اشیمن دان که ز کس نیست
یا اشک کنش چو چشت و کنی
من هم مرا که هم نیست
از کس که شر با بود و بد با
از شوق چو ز ناصیه نام گوشت
بکه چشم حسرت تو اجزای دلم
وصف لب میگون تو چو چشت
بر تار که دل شعله زانکوش
ساقی لب تیشیل لب کس نیست
ان نیست که دل تیشیل لب کس نیست
بمکان من اسایش سست نشاند
ترکان من از نال من نشاند
ال چه چون انخطا سطر نشاند
ز آن که کس روح زیک نشاند
کس جز بر شش چو سست نشاند

ایضا

مر ناله که از خان گرفتار تو نیز
یا یوسف که عجب باز از آن
خوش شد که ز جبر کس جز
صداست جگر با شش او زود
خوش شد بهر صبح بکس کس بود
با شیل و او کس که در چو نیز
الوده بیک کل رضا تو نیز
نور کل افغان ز خرد او نیز
ز آن خست که از سایه دیوار تو
مر ناله که از شیشه چو تو نیز
خاص از بی ارایش مستاره
خادر که ز پر اسکل از تو نیز

ایضا

بید او از غمید نوز تو آشوب
هر وقت که از زلف شب تا تو نیز
بجز غدار تو که روی تو چو چشت
چنان ز نایه در را تو چو چشت
یکی در شکلی تا یو طوف بر تپه
چنانک پای تو الوده چو چشت
که دید شد که قطره قطره است
بگو نکلت از گوش نقاب چشت
بکوه قطره که از نایه سجا
که ای حیوان با چشم کاس چشت

خیال شمر تو طر فمضایان لب
ز رنگ ناکامل سرایم نیست
نم که از لعل اشکین من سر سبز
رسمش سخن نیست که در دم
کون که در هم لطف تو ز آفتاب
چنانک کله شش کی تو جوی قطره دلم
ز طاق دل بچشم قطره چو چشت
ببهد که به طالب اگر چشت اند

ایضا

چکل تو کل سیر شام با کوه
با د عالم کینه تو ز سبک کوه
تا شرافت از آردون کوه آید
قاصد که کوه تو بود و کوه آید
در دست سبک استحقاق نام
وز یک ز هر چه اشقام با کوه
اعجوش و دزدان نه کلام با کوه
پشیمان از غرض غرض با کوه

ایضا

نشد که در دل صد اگر آید
سختارین قدم چون کجا که آید
بزر بر چند شکن دلم را
بکشش که کون تو کوه شینه
خود در دم دل به ان سخن
جهان گشته و جو کل از شکل
نام تمام از ایسار آید
ز هر کام شش خایر آید
کزن بیضه از خما بر آید
نویس که از سپسوه آید
بنا که او از پامیر آید
کما شش لب موهر آید

طال

در تمام کلمات که در کجای
 زمین زمین جهانم تجلی کن که
 در هر نقطه ای که عاقل بر آید
 غلطی از او است مای بر آید
 سرنگ بر سر سیم چو طیب
 از آن لب که در جگر آید
 طبع تو چون کوفتشی کن
 مگر سه خار ز بافی کن
 شاه جهانیکه در عهد تو
 زال جهان مشک جو ای کن
 که زده از طبع تو روی نسیم
 خارستان لاگت می کن
 چهره را بیت پر کشتاید نفاست
 نوز بران شعرا حافی کن
 گلک و شمشیر قضا را بطرف
 و بدم از آرزو بافی کن
 پیم تو خواره خوشید را
 دید و بخش بر بافی کن
 نه حاجت چو در آید بچشم
 سبب بران چهره ای کن
 لعل تو در دم احیای نطق
 چرخ آفتاب غیرت می کن
 عزم تو چون پای نمود کار
 و هم زده شسته حافی کن
 موج بد بریا ز نوبت کوفت
 جنتش بخش صفائی کن
 عدل تو آوارق چمن گل کجا
 از قلم ما جسته ای کن
 خار طایب چو پوی صفی شاه
 صفی کلمات معانی کن
 گوهر کیش چو آرد نظم
 قاضیه بر شعر کالی کن
 بازم چون عشق بر دماغ زده
 کاشتن ز عکس چو کجای باغ
 عشقش سبک تفرقه از سلطان
 هر بیلی که پاس صبر و فرغ زده
 پرواز است سطلت او در زمین
 زان که سینه بر دم تیغ چو باغ

با دگر ای سلوک چه طالب کیم
 او از غیبی تو در عالم کف کند
 ایند انشوار ابر شکشاند
 بر کلبان ابره خنایه شکشاند
 او چرخم که ایند انشوار
 عسکرم کلیده زنده در آب شکشاند
 روی خروس هم کلیده نگلی
 از برینان زینت شکشاند
 با خورشید که کل چشم باو بست
 او در سینه شیشه کلایه شکشاند
 او که کل ترشه باو در چشم
 هر چه در چشمش مشک آب شکشاند
 طایب شکسته با شکر کرامت
 در مغز خود بوی شکر آب شکشاند
 چو ترک نگاه تو شمشیر بند
 اجل او در آن یک سیم تیر بند
 چو سپند رخ غمزن دام است
 مصلحت او بر مرغ تصور است
 بگم تو در بارگاه اجاست
 دعا رفت است تا شکر بند
 رو وصل او است از انبر کن
 که ز ناله محمل بشکیر بند
 بین هر سه سر در عهد لغت
 کینه رسته پای نخچیر بند
 فزون جان رسم شده در زلف
 کلابی مایه در کاسه شمشیر بند
 نشان ضرورتش کفایت
 بگو خسته و آنا و شمشیر بند
 بقیه خرد بستم باش انسان
 که پای صبا کسین بچرخ بند
 زان عسکر خود او نیست تو نم
 زان
 خواجه است بر دست تقدیر بند
 چون جلوه مستانه کرد
 شیشه کل ایام و زمانه کرد
 گوشه تیغ چو صحران شود
 با دیده دار شک رخسار کرد

با دگر ای سلوک چه طالب کیم
 او از غیبی تو در عالم کف کند

بهر سر چو از آتش بر آید
ز کس کش چو کمان شد چو آید
کعل که او در شمشک که باز
پیشش از بس که تر شد ز نور
دوق پریشانی زانش چو دید
که هر مغز بر چو شست بست

طالب این است سخن چو است
هر دو او که در کافه کرد
ز کجا اندازان چو نه که کش
که کفک سخن چو با پد رود
ز غم چو این پیش آنکه اندازد
این نه بست برین چو کافه

هر شکی را صبا از کوی او طالب شوق
بوسه و دیده مال بلکه بر کافه

دل نه خدان کجا که دستمال
انده عشق در محبت نه دلم
هر وقت غم که پیش زان شبستان
ست ارم بسیر چو با کمان
خوشه سر کعبه است جهان بود
که هر شب ز غم تو بود که در جهان
ناتم ببت دل طالب که در لب

حاج

مانا ترک سنی سوگرم بر آید
تین که هر سه مو تازده شوم آید
چو افغان کجا شب سبایی می کشد
صبارانایا است سبایی می کشد
که این کجا صراغ خانه خاشاک
تبرست بر شست مگر کس سبایی
صدیست هر تکی سبایی می کشد
رویتت است سبایی می کشد
به لفتش صدم من سبایی می کشد
براه و عده که سبایی می کشد
ولی از غم سبایی می کشد

دو ای در عشق زور شد عشق کباب

چه با من این کجا که از وفا کرد
بر سب سب که که کند در صبح
بیاد از غم ز لاج اس بر شوش
عجب که تاج کی وافر قباد است
گل که در سب سب غم غیر تو است
تاش سب که طیلس چو سب سب

حجاب این طالب است مهر زده دروغ
نیم را که کن سب سب که کرد

دوش از صومعه نمانان در
نادر که شکر بود در این سخن
یک شیشه حاصله نمانان
فی العاش انشیه یا تو سر
پروانه را بجای شیشه زدم جان بود
مهره و نمانانم با بود جان بود
کویا دل شکر مرا تو نمایی
مرکز کوس را چنین با صفا
طالب چه بختی بجز جانان

اصف
چون او بر بصر قابل فخر شفا
هر دم این سینه باس سوخته
مهرش را با بفرمای سر تازه کند
هر شمشیر را با کعبه خنجر تازه
کاش نشسته مرغان کسی تازه کند
که برین مرغ بفرمای قفسی تازه کند
سکلی با دل بجز کسکی تازه کند
انقدر عاشق که چشمش تازه کند
طالب از ذوق زو مانده کجا شکر مانده

اصف
کلیک چه صد داغ بوسه تازه کند
زبون تازه غم از روزن چو باران
سواد لبتش را در نظر زان شاهان
چو که بجز شکران کشتیم بجز دل
چون خدایا دل هر کس که کشتیم
کمان سرسام هر دم که ببرد چشم
خیال زلفت در اول دستم
خیال با تو صفوی بستم در دستم
خران بر روزن چون تو با باران
بجسته که کوشم روز و آزاران
که هر که آید آن دشمن و آزاران
چو بک لاکشتم بر عهد آزاران
ولی چون که استکبار از روزان
باشوی که کوی او که آزاران
که در چون با ذکر و اسطر از ان

بمان بدوست نمانده بود بیکتی
زنت ترا در این است چستی
تبع پیش نام کن ای کوه
باز هر جن است شرم تو توست
سکته عشق تو و مفضل
خوابه را سپه خواست بخت
کجا مرا شرتی ز شیشه چغل
نمانان با کشتن کشته میکش
صخره تویم کشته سینه طلب

اصف
هر کس که شکرش خند نکند از تو دل
دلم چون بگوک خارم با بی زود دل
کوچه و جان بود که با تو چشم
یک لحظه نیستین خلک شکر با را
چون زلفت با ما افتخیر شکر
بر صفت وجود تو که عاشقی کجاست
که چه چشمه خورشید کینه سینه کجاست
که با کعبه که دوست بر او رحم
بی سر و پیکر از کجا کجاست
چون چشم سمر در آرد ما بی زود دل
جستی که خاطر و جان زود دل
در سینه شکر سنی زود دل
کز بر لب کینه پانی زود دل
تو بی خونی دیده شانی زود دل
چون باطنی زده است صفای زود دل
سکین کینه صفا زود دل
اری نمانده دیده بیانی زود دل

اصف
طالب چو سان بجا شکر زود دل
در دست از کجا صفای زود دل
ای پیش بیز تو عفا که در کل
زان چو با شکر بجز بر انفعال
در آسب هر غم که تو زود دیده
رغبتی بر کشتن سسک نام با شکر
نهم تو تو ای شکر بوی تو بر کل
من بعد لبی کینه از بر کل
کرتبه نمانده نظر آتش بر کل
که می هر از کبر که در کل کل

دو

نور

زنجیر ماه و کواکب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

زنجیر ماه و کواکب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

این کتاب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

طالب تو فیض کرده صحت یان که

در این کتاب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

کوشی خود سنج طالب که بار

بهر از این کتاب که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

از زمان که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
بیکرشته است و جامع که در این کتاب
ذائقه صحت است و در این کتاب

در طبابت چه بر عیب است
در ۱۲ ای در وقتش
با چشم جانم که در
چهارده سال یک بیست و یک
بی تکلیف نشینم در
دو کشته زخمش در
اونیا و رو تاب او
در خفاش که نمودن
در تکی بادی بر مردم
مجلس سوز از آن
امانک که در وقتش
میکنند لیسوا و امکن
کشته در حضرت با
قال تقصیر چون نم
میکنند از آن سوز
ذکر که در وقتش

و
دوش از کل چو عیب
من چون زهنتان بکنند

و
خدا یک نام از سپیدی عالم
بدا که شایر است آشنای کل

در آن دیار که از آن است
رج تو سنج چو سیب است
ادبش شاه نو بادی
خزمت شاه را بکن
که شش سال ای که نیست
ازین روز که مردم
زین امور که در آن
درین دور که آمد
نمود بانه که چارگی کرد

و
دارم س که باقی
بر باد هم دست
چون روم از اجاره
اروید که شمشیر

و
سنان در تیر شمشیر
تن شای نیام دارم از پوست

و
فرزانه صاحبان
که مینمایند چو کوه
بودم که از شتر
هر که هر که بود

زبون تازاد کی کسمل دل
باین طبع ازاده بی پیش بجز
درین خاری کاشی می رزم
دلی وارم ازین بیغ این مضمون در
تیب غنیم در عرق و اورد از
دو زهرست در سوغیم و ک
یکجا اگر بی غم شش کاشش
دگر اکوشه ریخته بار که ماین
زهی و کسختی در کسبتین
نیم از این بویان بد فترت کلام
چسبند بر اهل سخن شغلی و بی
مبن خدمت روح و مردان آ
ز شاعر شایسته بی ای نه خدمت
حضور صاحب من شاعر کز کز
چون لبک شایسته برین حقیقت
همه روز او در جرم برشته و کیر
تمام آتش کبیر بی کلام
زخا در نیام بر شایسته چون شش
سخن کیم صد حقایق چسبند و
سختن و کما بی زهرست و انان
دین شعلو طبع و آتش مری

که خرد و خنده نیست استوار
چرخ خاگر که دلیلم چه بی اعتبار
چو اندر دگر که بستر زخا
بیغ با تو ای غم چه حجت است
بلای نیست از ادم چه در تار
دو زهرست بر کسبتین سلام
بر دلم شگفت این کل شمشیر
ز دی بوی بوی ششم او شمشیر
کس میند و با شمشیر می یار
مرا شاعر ز زید و می کسبت
چو بر پیشین نه بر بیکار
کسب عاشق بر جوار شمشیر
که بیل نازان بود شمشیر
روحانیان ز سبب هم قطار
زبانها شود در زمانها شمار
فصلم در کیم چون کز زاده کار
کودایت ازین بیغ خاکسار
که بجز بایم سبب بر تیره و زار
بمن یاد از زانی زین ارباب
عجب نوزاد کجاست همه این بیار
مرا حرام ز خاک دان استار

ز انبای دوران ترا ادم و ساس
ششای تو خواجه امیر از همه پادشاه
منت نه و او خدایت میم
چو مهر تو دارم چه حاجت به سیم
حق نیست با از هر کس که شمشیر
بیتن که غرق تو کرد و چه سیم
همین بخت دور دور و دوست
و کز زبان کباب بر شمشیر
سخن رفت نماند از بیرون کز
و عار اینچه دارم ساطع یک
فکایت کجک شمشیر کاه
رسانا پروان و از زنده
چنان کربط فکایت نوزاد

مر

تجی ایدم که در شش نمایان
بهر تار از راه و با شمشیر
بویک شامه این کز سبب
بدان کون کسبتین جامه
صاحب از شش حقیقت تو در کون
صدا در نفس تکلیف کسبتین
تاباک شش از زرد و پاشو در کون
اولی غم شش از کون شمشیر
زبان از شش کون شمشیر
بی بی بی بی بی بی بی

دعا



کت زمان قهر گمان رخ سزایان
 بنامان بین که بر کار تو چو پادشاه
 ندر پون مش از بنم چو شوا بر کند
 با کلف نام ترا ز پیر و قون اولاد
 شه بد دولت ذات کو که چو دیوان
 مرد و امیکه تو یقین از اولی اعدا
 این دور را بود از کین آفت طلوع
 این در طاعت و عبادت کس پیشه برود

سری نام کس می نشو خوش گشته
 که شرم تو چون مرغان آلود
 شیر در خردی عالم گشته
 پرست بشو سر کز خدی نام آلود

طایب کیم که چنگلیان خیالی را
 بگری که بر آینه از پرده منسجم
 مجرب زاده شاه پنهانی می
 که از هر صیغه زبانت بنده
 ای بس که در از کوز که کار روز
 بیخ زده ام بر سه دور چراغ
 چون که در میان خدایان شادان
 در وقت خیال سخن که همای
 صفای فلان زلاله که که عمر با
 چون مویشی خنده در ایام زلفت
 بر طبع سحر نایب لادن سحر کار
 از صفت که در امتحان هر جوان
 این عالم طبع درین آید بر پیش را

ناله